خطی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۹۸۲۴

٩٨٢٤

٨٨٩٥١

١٥٩٨٨

خطی
٢٤

(۱)

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا (۲) عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت (۳). هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میآید مفرح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب.

بیت

از دست و زبان که بر آید / کز عهده شکرش بدر آید.

قطعه (۴)

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور.

(۵)

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجا (۶) آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده. پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد.

قطعه (۷)

---

(۱) د: بسمله را ندارد. (۲) ا: «را» قبلاً بعد از «عز و جل» نوشته بوده بعد پاک کرده بعد از کلمهٔ «خدای» نوشته‌اند. (۳) ج، د، ه: هر نفسی. (۴) ا، ب، ج: کلمهٔ «قطعه» ندارند. (۵) د، ه: خدای. (۶) ج، د، ه: بجای. (۷) ا، ب: شعر، ج: بیت. در نسخهٔ «ا» هر جا در ابتدای اشعار از قبیل شعر و بیت و نظم نوشته شده همه جا ... برگ سرخ بوده بعد پاک شده. تمام آنها الحاقی بوده از حضرت شیخ و از کاتب هیچکدام از آنها نبوده. چون ... در تمام کتاب ... کرده‌اند.

[illegible]

ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستانرا کجا کنی محروم / تو که با دشمن این نظر داری (۱)

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد. درختانرا (۲) بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته (۳) و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده. عصاره نالی (۴) بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته.

قطعه (۵)

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری (۶)

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات (۷) و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم (۸)

شعر

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم (۹) وسیم

بیت (۱۰)

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان / چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان (۱۱)

---

(۱) ج، د، ه: تو که با دشمنان. (۲) د، ه: و درختان را. (۳) ه: در بر کرده. ... زیاده دو از ... که ... زده ... تمام ... . (۴) ا: عصاره نالی، ب: عصاره نالی، ج: عصاره تاکی. (۵) ا، ب: شعر. (۶) ا، ب، ج: بخوری. (۷) ج: و خلاصه موجودات. (۸) ج: علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات، د، ه: علیه الصلوة و السلام. (۹) د، ه: نسیم. (۱۰) ا، ب، ج: کلمه «بیت» ندارند. (۱۱) د، ه: از موج بحر آنرا.

خطی
۲٤

شعر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

که چون (1) یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق عز و علا (2) بردارد ایزد تعالی درو نظر نکند بازش بخواند باز (3) اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید: یا ملائکتی لقد (4) استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له، دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف (5) که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه (6)

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر

(1) ح: هر گه که یکی، د: که یکی، هـ: که هر گه که یکی. (2) ح، د، هـ: حق جل و علا. (3) ح: بجای کلمهٔ «بازش» لفظ «دیگر بار» دارد. (4) ح، د، هـ: قد. (5) ح، د، هـ: معترفند. (6) ا، ب: کلمهٔ «قطعه» را ندارند.

مکاشفت مستغرق شده آنگه که ازین حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بستان (1) که در و بودی (2) ما را چه کرامت تحفه کردی (3) گفت بخاطر داشتم (4) که چون بدرخت گل رسم (5) دامنی پر کنم (6) هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه (7) گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

محامد پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که در افواه عالم افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب (8) حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان (8) قطب دایره زمان قائم مقام سلیمان

(1) ح، د، هـ: ازین بوستان. (2) ح، د، هـ: که در بودی. (3) ح: ما را چه تحفه کرامت کردی، د، هـ: ما را چه تحفه کرامت آوردی. (4) ح: که اگر. (5) ح، د، هـ: برسم. (6) ح، هـ، هـ: پر کنم. (7) ا، ب: وز هر چ. (8) ح، د، هـ: قصب الجیب. (8) د، هـ: و قطب دایره زمان ~~قائم مقام سلیمان~~

خطی ۲۴

ناصر اهل اسلام شاهنشاه معظم، اتابک اعظم مظفر الدین
ابوبکر سعد بن زنگی (۱) ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه
و ارضه، بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صادق نموده لاجرم کافهٔ انام و خاصه (۲) و عوام بمحبت او گرائیده‌اند
که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه (۳)

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته (۴) و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع
درجات (۵) اودائه و ولاته و دمر (۶) علی اعدائه و شانئیه بما تلی فی القرآن
من آیاته. اللهم آمن بلده و احفظ ولده.

شعر

(۱) ~~ه: ناصر اهل الایمان~~ . (۱) د، ه: ابوبکر بن سعد بن زنگی
(۲) ح، د، ه: از خاص و . (۳) د، ه: محبوبی . (۴) ح،
د، ه: و ضاعف ثواب جمیل حسناته . (۵) د، ه: درجة . (۶) ح،
د، ه: و دمر علی اعدائه و شانئیه .

(۱) لقد سعد الدنیا به دام سعده
و ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها
و حسن نبات الارض من کرم البذر

قطعه

ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی‌زاده بودند لیکن
چو گرگان بخونخوارگی تیزچنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر آشوب و تشویش و تنگی

مقدم بر قطعات: ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و
همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد. قطعه (۲)

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی (۳) سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

(۱-۲) دو سطر این دو بیت را نسخهٔ ب ندارد. و نسخ ج تمام قطعه را
ندارد. قطعه فوق که مناسب مقام نیست (مسوده) شارح ... این قطعه
که قطعه فوق ... در مدح ابوبکر و بعد از صلوات ... گفته بود از طرف تصرفین ...
بدینجا ایراد شده است. از شراح ... ، این قطعه را الحاق دانسته‌اند.
(۳) د: چو توی.

خطی ٤

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس　　چندانکه خاک را بود و باد را بقا

آغاز حکایات (۱) .

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده (۲) تأسف میخوردم و سنگ سراچه بالماس ~~آب~~ دیده می‌سفتم (۳) و این بیتها مناسب حال خود میگفتم .

شعری

هر دم از عمر میرود نفسی　　چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی　　مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت　　کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل　　باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت　　رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی　　وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار　　دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد　　خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست　　کس نیارد ز پس تو پیش فرست

(۱) ج : عبارت «آغاز حکایات» را ندارد ، د ، هـ : سبب تألیف کتاب ~~بشرح~~ (۲) ج : و بر عمر گذشته (۳) د ، هـ : و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم .

عمر برفست و آفتاب تموز (۱)　　اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار　　[ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید　　وقت خرمنش خوشه باید چید (۲)

~~دمبدم عیش آدمی تنگست　　تا بتدریج میرود عمرست~~

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم (۳) که در نشیمن (۴) عزلت نشینم و دامن از گفت (۵) فراهم چینم] و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و بعد ازین (۶) پریشان نگویم

شعر

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم　　به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

(۱) ا ، ب : و زآفتاب . (۲) ج : ابیات ذیل را علاوه دارد :

دمبدم عیش آدمی تنگست　　تا بتدریج میرود عمرست

گر ببندد و خاکه بگشاید　　گر بهی از عمر بکشی شاید

ور گشاید چنانکه نشنوات　　گر ببندی از حیات دنیاست

چار طبع مخالف سرکش　　چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب　　جان شیرین برآید از قالب

پند سعدی بگوش دل بشنو　　ره چنین است مرد باش و برو

اشعار فوق فقط از نسخهٔ «ج» در یکی دو ام از نسخ قدیمه بنظر رسیده است .

(۳) ج ، د ، هـ : مصلحت آن دیدم . (۴) ج : کم ربع :

(۵) د ، هـ : از صحبت . ج : ندارد . (۶) ج ، د ، هـ : و من بعد .

خطی
٤

تا یکی (۱) از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم
از در درآمد چندانکه نشاط (۲) [ملاعبت کرد (۳) جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبد برنگرفتم رنجیده نگاه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست | بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا که (۴) پیک اجل دررسید | بحکم ضرورت زبان درکشی]

کسی (۵) از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم
کرده است و نیت جزم که بقیت عمر (۶) معتکف نشیند (۷)
و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر (۸) گفت بعزت عظیم
و صحبت قدیم (۹) که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود
~~بعادت~~ بعادت معهود و طریق (۱۰) مألوف که آزردن
دوستان جهلست و کفارت یمین سهل ~~و نقض~~ و خلاف
رای صوابست و نقض رای اولوالالباب (۱۱) ذوالفقار علی
در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان (۱۲) ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر

---

(۱) ا، ب، ج: یکی (۲) ج، هـ: نشاط و مداعبت کرد. (۳) ج، د، هـ: [illegible] و بساط مراقبت گسترد، هـ: و بساط مداعبت گسترد. (۴) ج: که فردا چو پیک، د، هـ: که فردا چو پیک. (۵) ج، د، هـ: یکی. (۶) ج، د،
هـ: عبارت «بقیت عمر» را ندارند و در بعضی از نسخ قدیمه بجای «بقیت عمر» عبارت «بقیه دنیا» دارند. (۷) ج: بنشیند. (۸) ج، د، هـ: [illegible]: و راه مجانبت پیش، ج: و راه جمله [illegible] (۹) ج، د، هـ: و صحبت قدیم.
(۱۰) ج، د، هـ: بر عادت مألوف و طریق معروف، ج: [illegible] بعادت.
(۱۱) ج: و خلاف رای صوابست و نقض رای اولوالالباب، د، هـ: و خلاف [illegible]

(۱)
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهرفروشست یا پیله ور

قطعه (۲)

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن طاقت و قوت (۳) نداشتم و روی از محادثه او
گردانیدن از مروت (۴) ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق (۵) بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز | که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم (۶) و تفرج کنان بیرون رفتیم (۷) در فصل ربیع
که صولت برد آرمیده بود و اوان (۸) دولت ورد رسیده نظم

اول اردیبهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر اغصان (۹)
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان یکی از دوستان (۱۰) اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان
درهم (۱۱) گفتی که خردهٔ (۱۲) مینا بر خاکش ریخته است (۱۳) و عقد ثریا از تاکش آویخته. قطعه (۱۰)

روضةٌ ماء نهرها سلسال | دوحةٌ سجع طیرها موزون

---

(۱) ا، ب: چه داند. (۲) ا، ب: شعر (۳) ج، د، هـ: کلمهٔ «طاقت» را ندارند.
(۴) ~~[illegible]~~ ج، د، هـ: «از» را ندارند.
(۵) د، هـ: و محبت صادق (۶) ج، د، هـ: گفتیم (۷) ا، ب:
رفتیم. (۸) در نسخهٔ ج و د کلمهٔ «اوان» نیست و بجای آن «دولت» [illegible] «ایام» بوده است.
(۹) د، هـ: غضبان، در نسخهٔ د اول «اغصان» بوده بعد نقطه غ را محو کرده‌اند.
(۱۰) د: شبی به بوستان با یکی از دوستان. (۱۱) و درختان دلکش درهم (۱۲) ا، ب: گفتی خردهٔ ج، د، هـ: گفتی که خردهٔ (۱۳) ج، د، هـ: بر خاکش.
* امروز هر نسخهٔ قدیمی که از گلستان نظر گذشته رسیده است به «ول» [illegible] که امروز در تمام گلستانهای چاپی [illegible] بوده است

[illegible]

خطی
٤

باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون
آن پر از لاله‌های(۱) رنگارنگ — وین پر از میوه‌های گوناگون

بامداد(۲) که خاطر باز آمدن بر رای(۳) نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت(۴) شهر کرده. گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی و وفائی نباشد(۵) و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. گفت طریق چیست(۶). گفتم برای نزهت ناظران (۷) کتاب گلستان(۸) توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند.

مثنوی

به چه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر(۹) ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم(۱۰) دامن گل بریخت و در دامنم(۱۱) آویخت که الکریم اذا وعد وفی(۱۲). فصلی هم در آن روز(۱۳) اتفاق بیاض(۱۴) افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را

(۱) ا، ب: لاله‌ها. (۲) ج، د، هـ: بامدادان (۳) ج، د، هـ: برای.
(۴) د: آهنگ، هـ: عزیمت. (۵) ج، د، هـ: گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی نباشد (ج: نبود) و عهد گلستان را وفائی نه (ج: نباشد) (۶) ج، د: گفت طریق چیست، هـ: گفت پس طریق چیست. (۷) ج، د، هـ افزوده‌اند: و فسحت حاضران. (۸) ج، د، هـ: کتاب گلستان. (۹) ج: بخوان. (۱۰) ج، د، هـ: این سخن بگفتم. (۱۱) ج: د، هـ: در دامنم. (۱۲) ا، ب: وفا. (۱۳) ج: فصلی در آن روز، د: فصلی دو هم آن روز، هـ: فصلی دو در آن چند روز. (۱۴) د: به بیاض، هـ: در بیاض.

(۱) بدان بلاغت بپیراید(۲) که هنوز از گل بستان(۳) بقیتی موجود بود که(۴) کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه(۵) سایهٔ کردگار(۶) و پرتو لطف آفریدگار ذخیرهٔ(۷) زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه معظم(۸) مالک رقاب الامم(۹) مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما(۱۰) و بکرشمهٔ لطف خداوندگاری مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست(۱۱)
امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست(۱۲)

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی(۱۳) سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد مگر آنگه(۱۴) که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم

(۱-۲) ج: بلاغت بپیراید، د، هـ: بلاغت افزاید. (۳) ج، د، هـ: بوستان.
(۴) ا، ب: کی. (۵) ج، د، هـ: درگاه شاه جهان پناه. (۶) ا: کردگار،
ج، د، هـ: پروردگار. (۷) ج، د، هـ: ذخر. (۸) ا، ب: سعد بن الاعظم شاهنشاه المعظم.
(۹) ج: مالک ارقاب فی الامم، د، هـ: مالک رقاب الامم. (۱۰) د، هـ: بجای وضاعف جلالهما: و جعل الی کل خیر مآلهما دارند. (۱۱) ج، د، هـ: ارژنگیست. (۱۲) ج +: [illegible] امیر عادل ادام الله ظله. د، هـ +: ذکر امیر کبیر فخر الدین ابوبکر بن ابی نصر. (۱۳) ج: دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی. د، هـ: دیگر عروس فکر من از بیجمالی. (۱۴) ج، د، هـ +: [illegible] صاحب قران شجاع قتلغ خان.

خطی
٤

عادل مؤیّد مظفّر (۱) ظهیر سریر سلطنت و نصیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا
ربّ الفضلا محبّ الاتقیا افتخار آل ... ملک الخواص یمین الملک
مجیر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابو
بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و ادام قدره و شرح صدره و ضاعف (۲)
اجره که ممدوح اکابر آفاق و مجموع (۳) مکارم اخلاق است. بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست / طاعتش کنند دشمن و دوست

بر هر یکی از سایر بندگان دعوای خدمتی متعیّن است که اگر در ادای برخی
از آن تغافل و تکاسل رود از آن (۵) در معرض خطاب باشند و در محل
عتاب بر حال خود روشن است. شکر نعمت بزرگان واجبست و در ذکر خیر ادای
این خدمت در غیبت او فریضه است (۶) که در حضور که این تصنّع نزدیکست و آن
از تکلّف دور و با جابت نزدیکتر (۷) قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
شکر بحضرت است اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

---

(۱) ج: مظفّر منصور. (۲) ج، د، ه: و ضاعف. (۳) د، ه: و مجمع.
(۴) ا، ب: که. (۵) د، ه: که اگر در ادای آن خدمت. (۶) ج، د، ه: گر بر طالیه(?) در روقان که شکر نعمت بزرگان بر اثبات واجبست ادای چنین خدمتی در غیبت، ا، ب:
در غیبت. (۷) ا، ب: که آن تکلّف نزدیکست و این از تصنّع دور، با جابت نزدیکتر.
در نسخهٔ ج: با جابت نزدیکتر.

ذکر از آنکه (۱) کند و نکند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت (۲) و انقطاعی که در مواظبت خدمت
بارگاه خداوندی بوده، باز آنکه گو (۳) لطف حکما رفته در فضیلت بزرجمهر سخن گفتند
جز این با خود عیبش ندانسته که در سخن گفتن پر بطی است (۴) یعنی درنگ بسیار کند و
مستمع را (۵) منتظر باید بود تا تقریر سخن کند (۶) بزرجمهر بشنید و گفت: اندیشه
کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم. شعر

سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمّل بگفتار دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس / وز آن پیش بس کن که گویند بس
نطق آدمی بهترست از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

ضعیف در نظر چنان حضرت خداوند خضره (۷) که مجمع اهل دانش و مرکز عقلا و متبحّر
اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت
عزیز آورده و شبه پیش جوهریان جلوه داده (۸) و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد
و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید. شعر

---

(۱) ج، د: وصف ترا (۲) د، ه: + تقصیر (۳) د، ه: در فضائل.
(۴) ج، د، ه: بطی است، در نسخهٔ ا، ب: بر بطی است. (۵) د، ه: مستمع بی‌ضبط را بدبرد(?)، ج: مستمع را در نظر مدارد(?)
(۶) د، ه: تا وی تقریر سخن کند. (۷) ا، ب: که. (۸) د، ه: و شبه در بازار جوهریان.

خطی
٤

هر که گردن به دعوی افرازد | دشمن از هر طرف بر او تازد
سعدی افتاده‌ای است (۱) آزاده | کس نیاید به جنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار | پای بست آمده است پس دیوار

نخل‌بندی دانم ولی نه در بستان ، شاهدی فروشم ولیکن نه در کنعان (۲)

لقمان (۳) را گفتند حکمت از که آموختی ، گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند . قَدِّمِ الخُرُوجَ قَبْلَ الوُلُوجِ . مصراع

مردیت بیازمای وانگه زن کن .

گرچه شاطر بود خروس به جنگ | چه زند پیش باز رویین (۴) چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش | لیک موش است در مصاف پلنگ

اما (۵) به اعتماد سعت اخلاق بزرگان (۶) که چشم از معایب زیردستان بپوشند و در افشای (۷) جرایم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند از نوادر و امثال و حکایات و سیر ملوک ماضی (۸) * رحمهم الله در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج . موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق والمنة . (۹)

قطعه

---

(۱) ا، ب: افتاده است . (۲) ج: نخل‌بندی دانم ولی نه در بستان شاهدی دانم ولی نه در کنعان ؛ د، هـ: نخل‌بندم ولی نه در بستان شاهدم لی ولی نه در کنعان . (۳) د، هـ: لقمان حکیم را . (۴) ا: زوبین ب: روبین . (۵) د، هـ: اما، بثقه وسعت اخلاق بزرگان . (۶) ج، د، هـ: از عوایب . (۷) ا: افشای، بوده بعد اصلاح شده است . (۸) ج: کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی ؛ د، هـ: کلمه‌ای چند بسبیل اختصار از نوادر و امثال و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضی ، ا، ب: حکایات و سیر ملوک (سیر الملوک) بالف و لام [illegible] * از کلمه رحمهم الله تا خرده‌ی [illegible]

(۹) د، هـ، ج: [illegible]

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشی (۱) است کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت | کند در کار درویشان (۲) دعایی

(۳) در امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا بر این روضه غنا و حدیقه غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا به ملالت نینجامد .

باب اول در سیرت پادشاهان . باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت . باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی . باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت . باب هشتم در آداب صحبت . (۴)

در این مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم | [حوالت با خدا کردیم و رفتیم

حکایات (۱) * باب اول در سیرت پادشاهان] پادشاهی را
شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد . بیچاره در حالت نومیدی (۵)

---

(۱) د، هـ: نقشی . (۲) د، هـ: درویشان . (۳-۴) در نسخه‌ی ا، ب از کلمه «امعان نظر» تا «در آداب صحبت» ساقط بود . چون در شماره‌ی حکایات ابواب اصلی مخل بود لذا در متن کرده درج گردید . (۵) د، هـ: در حالت نومیدی .

خطی ۱۴

ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید
هر چه در دل دارد بگوید . اِذا یَئِسَ الاِنسانُ طالَ لِسانُهُ
کَسِنَّوْرٍ مَغلوبٍ یَصُولُ عَلَی الکَلْبِ .

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز

[ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید
قال الله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس . ملک را رحمت آمد
واز سر خون او درگذشت] وزیر دیگر گفت که ضد او بود ابنای جنس
ما را نشاید در حضرت پادشاه جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت . ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ
وی پسندیده‌تر آمد [ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی
واین را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند : دروغی مصلحت آمیز به از راست
فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید   حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان افریدون نبشته بود

(۱) اب : کے (۲) اب : هرچ (۳) د، ه : بسکوید .
(۴) د، ه : عبارت : (الا قال الله تعالی) ندارد ، متن ارایه تنها حرف : لاکه را
علاوه دارد . (۵) د، ه : ملک را بر او رحمت آمد . (۶) د، ه : وزیر
دیگر که ضد او بود گفت (۷) د، ه : که در حضرت پادشاهان . (۸)
د، ه : این ملک را (۹) د، ه : درهم کشید (۱۰) د، ه : در مصلحتی بود .
(۱۱) ا، ب : بر خبثی . (۱۲) ب : دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز .
ه : که دروغ ... الخ .

جهان ای برادر نماند بکس   دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت   که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک   چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت (۲) یکی از ملوک خراسان ~~سلطان~~ محمود سبکتکین را بخواب
دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان که در چشم خانه
میگردید و نظره میکرد سایر حکما از تعبیر این خواب فرو ماندند مگر
درویشی که بجای آورد و گفت : هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند   کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان لاشه پیر را که سپردند زیر گل   خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر   گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای برادر و فرصت شمر عمر   زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت (۳) ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر
برادران بلند بالا بودند و خوبروی ملک باری بکراهیت و استحقار

(۱) اب : کے . (۲) د، ه : سلطان محمود سبکتکین . (۳) د، ه : بخواب
دید بعد از وفات او بصد سال . (۴) گر چشمان او که در چشم خانه همی گردید . (۵)
د، ه : و نظر میکرد . (۶) اب : کے ، د، ه : اگر درویشی . (۷) ب : وان لاشه
پیر را ، د، ه : وان پیر لاشه را . (۸) ب : بخیر . (۹) د، ه : ای فلان و غنیمت .
(۱۰) د، ه : خنده و خوبروی . (۱۱) د، ه : و استحقار .

خطی
٤

در وی نظر می‌کرد(۱) پسر بفراست و استبصار بدریافت(۲) گفت ای پدر کوتاه
خردمند به که(۳) نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة
نظیفة والفیل جیفة
شعر

اقل جبال الارض طور و انه | لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا | گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند
شعر

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه(۴) گمان مبر نهالی (۵) | باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را(۶) در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر
روی در هم آوردند اول کسی که در میدان راند(۷) این پسر بود گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من(۸) | آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ(۹) آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان وانکه(۱۰) بگریزد بخون لشکری

(۱) د، هـ: نظر کرد. (۲) د، هـ: بفراست دریافت. (۳) ا، ب: کی.
(۴) ب: هر بیشه را؛ مصراع اول بیشه بوده بدون نقطه اگر از بیشه مراد [illegible]. (۵) د، هـ: که خالیست.
(۶) ا، ب: که. (۷) هـ، هـ: اول کسیکه اسب در میدان جهانید. (۸) د، هـ:
که روز جنگ بینی پشت من. (۹) د، هـ: انکه. (۱۰) ب: وانک.

این بگفت و بر سپاه دشمن تاخت(۱) و تنی چند(۲) مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت
قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود | تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی(۳) آهنگ
گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان
بپوشید(۴) سواران را بگفتن او [تهور زیادت گشت و بیکبار
حمله آوردند] شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشم پسر ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظرش بیش کرد تا ولیعهد
خویش کرد برادران حسد بردند و زهرش در طعام کردند (۵)
خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست
از طعام باز داشت و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران
جای ایشان بگیرند
بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم | ور همای از جهان شود معدوم

(۱) د، هـ: زد. (۲) د، هـ: کاردیده. (۳) [illegible] (۴) د، هـ:
تا جامهٔ زنان نپوشید. (۵) د، هـ: و زهر در طعامش.

خطی
٤

پدر را این حال آگهی دادند برادران را بخواند و گوشمالی بواجب تمام(۱) داد
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که ده درویش در گلیمی بخسبند(۲) و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند   قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای   بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه   همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت (۴) طایفهٔ دزدان(۳) بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان(۴) لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه(۵) ملاذی منیع از قلهٔ کوهی
بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن اطراف(۶) در دفع
مضرت ایشان مشورت کردند که این طایفه اگر هم برین نسق مدتی مداومت یابند
مقاومت ایشان ممتنع گردد   شعر

درختی که اکنون گرفتست پای   بنیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی   بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر آن مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند (۷)

(۱) د، ه: و گوشمالی بواجب داد . (۲) د، ه: بخسبند . (۳) ب، ه:
طایفهٔ دزدان عرب . (۴) د، ه: و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب .
(۵) ا ب: آنکه . (۶) د، ه: اطراف (۷) د، ه: نگاه داشتند .

تا وقتیکه در سر قومی رانده بودند و بقعه خالی گذاشته، تنی چند مردان واقعه
دیده جنگ آزموده بفرستادند تا در شعب(۱) جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین
دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت .

قرص خورشید در سیاهی رفت   یونس اندر دهان ماهی رفت

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست(۲) یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه
ملک حاضر آوردند [همگی(۳) را بکشتن اشارت فرمود] در آن میان(۴) جوانی بود
میوهٔ(۵) عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ عذار گلستانش نو دمیده یکی از وزرای
پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر خاک نهاد و گفت این پسر
همچنان از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق
خداوندی چنانست(۶) که به بخشیدن(۷) خون او بر بنده منت نهد [ملک روی
ازین سخن در هم کشید و موافق رای بلندش(۸) نیامد گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است   تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد ایشان(۹) منقطع کردن بهتر است و بیخ تبار(۱۰) ایشان] بر آوردن اولیتر

(۱) ا ب: تا در شعب . (۲) ج: هر دو دست مرا . (۳) د، ه: همه را .
(۴) د، ه: اتفاقاً در آن میان . ا، ب: در میان، راندانند . (۵) د، ه:
گر میوهٔ . (۶) د، ه: آنست (۷) ا ب: آنکه . (۸) د، ه: بلندش .
(۹) د: نسل فساد اینان . ه: نسل و تبار اینان . (۱۰) ج: و بیخ تبار ایشان .

که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن   و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست + چنانکه گویند

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً وکرهاً (۱) بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی (۲) یکی از ایشان شدی امّا بنده امیدوارست که بصحبت (۳) صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در خبرست کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ (۴) فَأَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ وَیُنَصِّرَانِهِ وَیُمَجِّسَانِهِ + طایفه از ندمای ملک با او (۵) بحکم شفاعت یار شدند (۶) تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم و مصلحت ندیدم (۷)

قطعه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد (۸)   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند (۹) و استاد ادیب را (۱۰) بتربیت او نصب کردند

+ بعد از [illegible] ... [illegible]

---

(۱) ب: کرهاً. در بعضی از نسخ صحیحه: طوعاً او کرهاً. (۲) د: علاوه کرده: طبیعت ایشان گرفتی و. (۳) ه: که بصحبت. (۴) د، ه: علی فطرة الاسلام، در بعضی نسخ: علی الفطرة. (۵) ب: لفظ (با او) ندارد. (۶) د، ه: بحکم با او شفاعت یار شدند. (۷) د، ه: بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم. (۸) ب: خورد. د، ه: دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد. (۹) د، ه: فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند. (۱۰) ب: و استاد ادیب را. د، ه: و استاد و ادیب.

تا حسن خطاب و رد جواب [و سایر آداب خدمت ملوک درو درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد. باری وزیر شمّه از شمایل او در حضرت ملک میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلّت او بدر رفته (۱) ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد مرافقت (۲) بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشتند (۳) و نعمت بیقیاس بردند و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد. ملک را خبر کردند دست تحسّر بدندان گزیدن گرفت و گفت

قطعه

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی   ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد   درو تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست   که بد کردن بجای نیکمردان]

حکایت (۵) (۴) سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی

---

(۱) د، ه: بدر برده. (۲) ه: مرافقت، د: موافقت. (۳) د، ه: وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشت. (۴) حکایت پنج در نسخه ب ترتیباً در اواخر باب اول نوشته شده است.

خطی
٤

زاید الوصف داشت و از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او ظاهر (1)

بالای سرش ز هوشمندی (2) می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت داشت و کمال سیرت (3)

و حکما گفته‌اند توانگری به هنرست نه به مال و بزرگی به عقلست نه به سال

ابنای جنس او حسد بر او بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتنش سعی کردند (4) مصراع دشمن

چه کند چو مهربان باشد دوست . ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو

چیست . گفت در سایه دولت خداوندی همگنان را راضی کردم [مگر حسود را که

راضی نمی‌گردد ~~الا~~ بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد . (5) قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست]

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست .

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه (6)

گر نبیند بروز شپره چشم — چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که (7) آفتاب سیاه .

حکایت (8) یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده .

(1) د، هـ: پیدا ، هـ: پیدا بود . (2) د، هـ: ز هوشمندی . (3) ا: در همین کلمه دیرت ، را نه بلته تید ، خط الحاقی نوشته شده . (4) د، هـ: ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده کردند . (5) هـ: خداوندی باقی باد . (6) ا، ب: مقبلان را زوال نعمت و جاه . (7) که . (8) حکایت (6) در نسخه ا، ب نیست .

و جور و اذیت آغاز . خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش

راه غربت گرفتند . چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت

و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند . قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی‌خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون

وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت برو چگونه پادشاهی مقرر شد .

گفت آنچنانکه شنیدی خلق برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت .

وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی

مگر سر پادشاهی نداری . بیت

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست . گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد

آیند و رحمت تا در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست . شعر

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی

خطی
٤

پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد. بند فرمود و بزندان فرستاد (۱). بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او (۲) بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرفش بدر رفت و بر آنان مقرر گشت.

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت (۷) (۳) پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود. غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد. چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت. ملک را عیش ازو منغص شد. چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود و گفت اگر فرمان دهی اورا خامش کنم. گفت غایت لطف باشد. حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند. باری چند غوطه خورد و (۴) مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند. غلام بهر دو دست در سکان (۵) کشتی آویخت. چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و قرار یافت.

(۱) د: و بزندانش فرستاد. (۲) د: این. (۳) حکایت (۷) را نسخهٔ ا ب ندارند. (۴) ه: که دلی) را ندارد. (۵) د: در سکان.

ملک را این حکم پسندیده آمد (۱). گفت درین چه حکمت است؟ گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی ندانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی (۲) گرفتار آید.

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید / معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف / از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

بیت

فرقست میان آنکه یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت (۸) (۳) هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت خطائی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند. ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند. پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چو او صد برآئی بجنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ

از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد بسنگ.

(۱) د: حکما را پسندیده آمد. (۲) ه: که بمصیبت. (۳) ا ب: حکایت (۸) را ندارند.

خطی
٤

حکایت (۹) (۱) یکی از ملوک عجم(۲) رنجور بود در حال پیری و امید از زندگی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند(۳) گرفتیم و دشمنان را اسیر کردند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست(۴) یعنی وارثان ملکت را

قطعه

دران(۵) امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که هرچه(۶) در دلست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک | امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشمم وداع سر بکنید
بر من اوفتاده(۷) دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو | همه تودیع یکدگر بکنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید

حکایت (۱۰) (۸) بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق. یکی از ملوک عرب که به(۹) انصافی منسوب بود بزیارت آمد

(۱) حکایات (۹) و (۱۰) و (۱۱) و (۱۲) و (۱۳) [illegible] و (۱۵) در نسخه اب در اواخر باب اول نوشته شده بود و حکایت (۱۵) آخرین حکایات باب اول است. برای اینکه ترتیب حکایات بحکم نسخ سه‌گانه مطابق باشد ما این ترتیب را تقدیم داشتیم. (۲) د، هـ: عرب. (۳) د، هـ: بدولت خداوند گشادیم. (۴) د، هـ: دشمنانم راست. (۵) د، هـ: درین امید. (۶) اب: که هرچه. (۷) د، هـ: فرو. (۸) د، هـ: افزوده اند: سالی. (۹) اب: که.

و نماز(۱) و دعا کرد و حاجت خواست. (۲) بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند(۳) | وآنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند(۴)

گفت از آنجا که همت(۵) درویشانست خاطری همراه فرمایید که از دشمنی(۶) صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

شعر

ببازوان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه(۸) بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای(۷) درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در(۹) آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی | نشاید که نامت(۱۰) نهند آدمی

حکایت (۱۱) (۱) درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف

(۱) اب: و نماز کرد و دعا کرد. (۲) اب: افزوده اند: و گفت. (۳) اب: درند. (۴) اب: بترانند. (۵) ک. (۶) د، هـ: که از دشمنی. (۷) د، هـ: بترسد آنکه. (۸)، (۹)، (۱۰) اب: که.

اورا بخواند و گفت دعای خیری بر من کن. گفت بار خدایا جانش بستان. گفت از برای خدا[1] این چه دعاست. گفت این دعای خیرست ترا و جمیع مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که[2] مردم آزاری

حکایت (۱۲) (د) یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که کدام از عبادتها فاضلترست. گفت ترا خواب نیم روز[3] تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

قطعه

[ظالمی را خفته دیدم نیم روز / گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش[4] بهتر از بیداریست / آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت (۱۳) (د) یکی از ملوک[5] شنیده‌ام که] شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت. ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست. کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست.

درویشی برهنه بر سرای خفته بود[6] گفت
بیت

ای آنکه[7] باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست.

(۱) د، ه: از برای خدا. (۲) ا ب: که. (۳) د، ه: پارسایی را پرسیدم از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز. (۴) ا ب: وانکه. (۵) د، ه: بگرا. (۶) د، ه: درویشی برهنه بیرون بر[ ]ه خفته بود. (۷) ا ب: ای آنکه

[ملک را بر حال ضعف او رقت آمد[1] صره هزار دینار داد] از روزن بیرون داشت که دامن بدار[2] درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم[3] بحقش زیادت گشت و خلعتی (۴) بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس[5] باندک زمانش بخورد و پریشان شد و باز آمد.

بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال.

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال درویش بگفتند ملک بهم برآمد و روی از وی درهم کشید و زینجا گفته اند اصحاب[6] فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند. مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش / بیهوده گفتن مبر قدر خویش.

گفت این گدای شوخ (۷) که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین (۸). بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای ملک مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق

(۱) ملک را این کلام خوش آمد. (۲) د، ه: و گفت ای درویش دامن بدار. (۳-۴) د، ه: ملک را بر ضعف حال وی رحمت زیادت گشت. (۵) د، ه: آن نقد را. (۶) ا ب: اسباب. (۷) د: گفت برانید این گدای شوخ چشم را، ه: گفت برانید این گدای شوخ مبذر را (۸) د، ه: اخوان الشیاطین.

مجری داری[1] تا در نفقه اسراف کنند. [2] آنچه[3] فرمودی از زجر و منع ارباب[4]
ارباب حاجت خیر[؟] ... لطف خویشتن ... کرادن ...

بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

[حکایت (۱۶) (۶) یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی] لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی از آنان که غدر کرد با من دوستی داشت ملامت کردم و گفتم دونست و بی پاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر[8] حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق سالها درنوردد. گفت ار بکرم[9] معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان[10] که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

بیت

(۱) د، ه: دارند. (۲) ا، ب: آنگه. (۳) د، ه افزوده‌اند: بیت:
(۴) ا، ب: که. (۵) این بیت [illegible] ا، ب [illegible] د، ه دارند [illegible]
[illegible]. (۶) این حکایت در [illegible] ا، ب: [illegible]
(۷) د، ه: ~~[illegible]~~ [illegible]. (۸) د، ه: تغیر.
(۹) د، ه: اگر بکرم. (۱۰) د، ه: سلطان.

(۱) [illegible]
[illegible]

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم[1]

حکایت (۱۵) (۲) یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و[3] جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که مشغولی[4]

رباعی

آنانکه[5] بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که [بچنین[6]] کارها تن در ندهد. (۷)

بیت

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل[8] سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت] شیر بچه کار آمد و بچه وجه اختیار افتاد. گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و ز شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم. گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمرد. گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

بیت

(۱) بیت [illegible] ا، ب [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]. (۲) د، ه: [illegible]. (۳) ا، ب: که.
(۴) ا، ب: آنانکه. (۵) ا، ب: که. (۶) د، ه [illegible]
[illegible] که تدبیر مملکت را شاید. گفت [illegible]
[illegible] تن در ندهد. (۷) ا، ب: [illegible] حکایت [illegible].
(۸) ا، ب: که.

خطی
٤

اگر صد سال گبر آتش فروزد　　چو اندر وی فتد یکدم بسوزد (۱)

افتد که ندیم (۲) حضرت سلطان زر یابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان (۳) بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند (۴) و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان

بیت

تو بر سر قدر خویش باش و وقار　　بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت (۱۶) (۵) یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد پیش من آورد (۶) که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نیارم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم (۷) تا در هر آن صورت (۸) که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست　　بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشیدم که (۸) بطعنه در قفای من بخندند و رنج (۹) سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند (۱۰) ~~بیت~~ قطعه

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز　　نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی (۱۱) گزیند خویشتن را　　زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه (۱۲) معلوم است چیزی دانم که اگر بجاه شما جهتی معین گردد

(۱) د، هـ: اگر یکدم درو افتد بسوزد. (۲) عبارت (افتد که ندیم) در نسخه ... (۳) د، هـ: پادشاهان. (۴) د، هـ: ... بجای است. (۴) ا، ب: کـ. (۵) د، هـ: دیگر بار. (۶) د، هـ: تا در هر صورت. (۷) (۸) ا، ب: کـ. (۹) د، هـ: و سعی مرا. (۱۰) د، هـ: بعلاوه دارد: و گویند. (۱۱) د، هـ: ... (۱۲) ا، ب: چنانکه.

موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمدن گفتم ای برادر عمل پادشاه ~~...~~ دو طرف دارد امید و بیم (۱) امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین امید در آن بیم افتادن. قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش　　که (۲) خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو　　یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و بجواب سؤال من نیامدی (۳) نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد و از حساب پشتش لرزد (۴) بیت

راستی موجب رضای خداست　　کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بترسند (۵) حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که (۶) حساب پاکست از محتسب (۷) چه باکست (۸)

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی　　که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک　　زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم (۹) حکایت آن روباه مناسب حال تست که (۱۰) دیدندش گریزان و بی‌خویشتن (۱۱)

(۱) د، هـ: عبارت (امید و بیم) را ندارد. (۲) د، و، (۱۰) ا، ب: کـ. (۳) د، هـ: و جواب سؤال من نیاوردی. (۴) د، هـ: لرزد و عبارت ... (۵) د، هـ: بجان برنجند. (۶) د، هـ: و آنرا. (۸) ا، ب: چه باکست. (۹) ... خط الحاقی ... (۱۰) ... (۱۱) ج، د، هـ: لفظ (بیخویشتن) را ندارند.

افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت (۱)؟ گفت شتر را بگیرند (۲). گفتش ای سفیه لاتسلم شتر را (۳) با تو چه نسبت و ترا به وی چه شباهت. گفت خاموش (۴) که (۵) اگر حاسدان بغرض گویند که (۶) شتر است (۷) گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاک از عراق آورده باشند مارگزیده مرده بود. و ترا همچنین فضلت و دیانت و تقوی و امانت (۸). اما متعنتان (۹) در کمین اند و مدعیان گوشه نشین. اگر آنچه (۱۰) حسن سیرت توست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب خداوندگار آیی (۱۱) در آن حالت که را مجال مقالت باشد. پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که دانایان گفته اند: بیت

به دریا در منافع بی‌شمار است / اگر خواهی سلامت برکنار است

رفیق درویش ازین سخن درهم کشید و هم برآمد و سخنهای رنجش آمیز آغاز کرد (۱۲) که این چه عقل و کفایت و فهم و درایت است. قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که (۱۳) بر سفره همه دشمنان دوست نمایند. قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد (۱۴) دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی

---

(۱) د، ه: که موجب چندین مخافت. (۲) ج: [illegible] ج: شتر را بسخره میگیرند، د، ه: شتر را بسخره میگیرند.
(۳) ج: شتر را، د، ه: شتر را. (۴) اب: خاموش. (۵ و ۶ و ۱۳ و ۱۴) اب:
که. (۷) ج: که این شترست، د، ه: که این شترست. (۸) ج: ترا همچنین فضیلت
و دیانت و تقوی و امانت هست. (۹) ج: [illegible]
د، ه: حسودان. (۱۰) اب: آنچه. (۱۱) ج: در معرض خطاب پادشاه افتی.
(۱۲) اب: آغاز کرد، ج: سخنهای رنجش آمیز گفت، د، ه: سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت.

فی الجمله دیدم که (۱) متغیر میشود (۲) و نصیحت بغرض میشنود. بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود و صورت حالش گفتم (۳) تا بکاری مختصرش نصب کردند. چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش (۴) از آن درگذشت و بمرتبه‌ای بهتر از آن ممکن شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمدعلیه گشت (۵). بر سلامتی حالش (۶) شادمانی کردم و گفتم: بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر / تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

هم در آن مدت قریب با طایفه‌ای (۷) یاران اتفاق سفر حجاز افتاد (۸). چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم (۹) استقبال کرد. ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیئت درویشان. گفتم چه حالت است (۱۰)؟ گفت چنانکه (۱۱) تو گفتی طایفه‌ای (۱۲) حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن هیچ (۱۳) استقصا نفرمود و دوستان و یاران قدیم از کلمهٔ حق خاموش (۱۴) شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند. قطعه

بصنع خدا چون کسی اوفتد / همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دیگر گرفت / نیایش کنان دست بر بر نهند (۱۴)

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که (۱۵) مژدهٔ سلامت حجاج (۱۶) برسید (۱۷)

[illegible]

---

(۱) ج، د، ه: فی الجمله، د: و، ه: [illegible] (۲ و ۱۵) اب: کی.
(۳) د، ه: افزوده اند: و اهلیت و استحقاقش بیان کردم. (۴) ج، د، ه:
کارش. (۵) د، ه: مقرب حضرت سلطان شد و مشارالیه و معتمدعلیه گشت.
(۶) ج، د، ه: بر سلامت حالش. (۶) ج: [illegible] (۷) [illegible]
اب: با طایفه‌ای. (۸) ج: در آن قرب مرا با یاران اتفاق سفر مکه افتاد،
د، ه: هم در آن مدت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر مکه افتاد. (۹) ج، د، ه: دو منزلم (۹) ج، د، ه:
گفتم حال چیست. (۱۰) اب: چنانکه، (۱۱) اب: طایفه‌ای. (۱۲) ج،
د، ه: کلمهٔ حق [illegible] (۱۳) اب: خاموش. (۱۴) قطعه [illegible]
[illegible] (۱۵) ج، د، ه: حجاج.

خطی
٤

از بندگان خاص حسم کرده ملک برو تهمت حاضر گفتم آن ذکرت اشارت رفته بود
نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک، یا گنج برگیری
یا در طلسم بمیری

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار / یا موج روزی افکندش مرده بر کنار.

باری (۱) مصلحت ندیدم (دراین) (۲) بیش ریش درویش (۳) به ملامت خراشیدن و نمک بر
پاشیدن بر این دو بیت اختصار کردم. (۴)

قطعه

ندانی که بینی بند بر پای / چو در گوشت نیامد پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش / مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت (۱۷) تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته
و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده (۵) تا یکی
از میان (۶) ایشان حرکتی کرد خلاف طریقت پارسایان (۷) ظن آن بزرگ (۸) فاسد شد
و بازار ایشان کاسد خواستم [تا به کفاف (۹) یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که (۱۰) بزرگان گفته‌اند قطعه (۱۱)

در میر و وزیر و سلطان را / بی وسیلت مگرد پیرامن

(۱) ج، د، هـ: کلمه (باری) را ندارند. (۲) ا، ب: لفظ (این) را ندارند.
(۳) ج: درون ریش او را؛ د، هـ: ریش درونش را. (۴) ج: بدین کلمه چند
کردم و گفتم؛ د، هـ: بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم. (۵) د، هـ: کرده بود.
(۶-۷) ج: از ایشان حرکتی کرد که نه مناسب حال درویشان بود. د، هـ: درمیان
ایشان یکی حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. (۸) ج، د، هـ: ظن آن نعمت. (۹) ج:
تا بلا یعنی کفاف. (۱۰) ب: آنکه. (۱۱) ج: چنانکه گفته‌اند؛ د، هـ: حکما
گفته‌اند.

سگ و دربان چو یافتند غریب / این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حالت من واقف شدند] باکرامم درآوردند
و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشستم (۱) و گفتم

بیت

بگذار که بنده (۲) کمینم / تا در صف بندگان نشینم. گفت: الله الله چه جای این سخنست.

بیت

گر بر سر و چشم ما نشینی / بارت (۳) بکشم که نازنینی

[بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران بمیان (۴) آمد گفتم] قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و حلم / که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن (۵) عظیم پسندیده آمد اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی
مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید / روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

(۱) ج، د، هـ: فروتر نشستم. (۲) ا، ب: کمینه (۳) ج، د، هـ: بازت.
(۴) ج، د، هـ: زلت یاران درمیان.

خطی
٤

حکایت (۱۸) ملکزاده‌ای گنج(۱) فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت
قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش(۱) آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای
مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن(۲) که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که(۳)
بوقت حاجت فرومانی
قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی(۴)

ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و او را زجر کرد و گفت مرا خداوند تعالی مالک
این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم
بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج(۵) داشت / نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت (۱۹) آورده‌اند که نوشیروان(۶) عادل را در شکارگاهی صید کباب
میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند(۷) تا نمک آرد گفت بقیمت بستان تا رسمی

(۱) ا، ب: نصیحتش (۲) ج، د، هـ: دست ازین حرکت کوتاه کن .
(۳ و ۴) ا، ب: که . (۵) د، هـ: که چهل خانه گنج داشت . (۷) ج، د،
هـ: که نوشیروان (۸) ج: غلامی بروستا رفت . د، هـ: غلامی بروستا
فرستادند

نشود و رعیت خراب گردد گفت(۱) این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان
اول اندک بوده است هر که آمد بر او مزیدی(۲) کرد تا بدین غایت رسید
بیت

نماند ستمکار بدروزگار(۳) / بماند برو لعنت پایدار

قطعه(۴)

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم(۴) روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ(۵)

حکایت (۲۰) غافلی را(۵) شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ(۶)
سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که(۸) گفته‌اند هر که خدای را بیازارد
تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار
از روزگارش برآرد چنانکه(۷) گفته شد (۹)
بیت

آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند(۱۰) دود دل مستمند(۱۱)

سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به
که شیر(۱۲) مردم در
مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است / چون بار همی کشد عزیز است

(۱) ج، د، هـ: گفتند این قدر . (۲) د، هـ: مزید . (۳) د، هـ:
نماند ستمگر بدروزگار ، ج: اصلاحات مانده . (۵) د، هـ: غافلی را . (۶)
ا، ب: تا خزانه . (۷) ا، ب: که (۸) ا، ب: حکما . (۹) ج، د،
هـ، جلد: چنانکه گفته شد ، مانده . (۱۰) [illegible]: آتش . (۱۱) د، هـ:
مستمند . (۱۲) ا: ابکه .

خطی
٤

گاوان و خران رنج بردار (۱) / به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقربت (۲) معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت (۳) بکشت

قطعه

حاصل نشود رضای سلطان / تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد / با خلق خدای کن نکوئی (۴)

یکی از ستمدیدگان برو گذشت و در حال او نظر کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت (۵) / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت (۱۶) مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر صالحی زد و درویش را مجال (۶) انتقام نبود سنگ را با خود نگه داشت تا وقتیکه ملک را بر آن لشکری (۷) خشم گرفت و در چاه کرد (۸) درویش بر سر چاه آمد و آن [سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی (۹) و مرا این سنگ زدی (۱۰) گفت من فلانم و این سنگ همانست] که تو در فلان (۱۱) تاریخ بر سر من زدی (۱۲) گفت چندین سال کجا بودی (۱۳) گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم (۱۴) که بزرگان گفته اند

(۱) ج، د، ه: باربردار. (۲) ج، د، ه: بقرائن، ج: ندارد. (۳) ج، د، ه: عقوبت. (۴) ا، ب، ج: این قطعه را ندارند. (۵) د، ه: درشت، در نسخ [?]: درشت. (۶) ج: زبره [?]. (۷) ج: بر آن مردم آزار، د، ه: بر آن لشکری. (۸) د، ه: و در چاه حبس کرد. (۹) ج، د، ه: اندر آمد. (۱۰) ج: و این سنگ چرا زدی، د، ه: و این سنگ را بر سرم چرا زدی. (۱۱) ا، ب: که. (۱۲ – ۱۳) عبارت بین دو علامت در الف و ب نوشته نشده بود و چون مطلب بدون عبارت مذکور ناتمام بود از نسخه [?] اضافه شد. (۱۴) د، ه: غنیمت دانستم.

ناخن درنده را که باشد بخت یار (۱) / عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز / با ددان آن (۲) به که کم گیری ستیز
[هر که با پولادبازو پنجه کرد / ساعد مسکین (۳) خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر]

حکایت (۲۲) یکی از ملوک را مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ادب نیست (۴) طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف (۵) بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند بر آن صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت (۶) نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد او کرد پسر سر سوی آسمان آورد و تبسم کرد ملک گفت درین حالت چه جای خنده است گفت ملاطفت فرزند (۷) بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت (۸) حطام دنیا مرا بخون درسپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان ترک (۹) بجز از خداوند پناهی نمانده (۱۰)

بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد (۱۱)

(۱) ج، د، ه: که بینی. (۲) د، ه: با ددان. (۳) د، ه: مسکین. (۴) ج: اینجا را که اعادت ذکر آن ادب نیست، ندارد و بجای آن نوشته [?]. (۵) د، ه: مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود. (۶) ج، د، ه: سلامت. (۷) ج: گفت ناز فرزندان، د، ه: فرزندان [?]. (۸) ج، د، ه: پدر و مادرم. (۹) ج: و سلطان [?]، د، ه: و سلطان مصلحت خویش در هلاک من می بیند. (۱۰) ج: بجز خدای پناهی نمانده، د، ه: بجز خدای پناهی ندارم. (۱۱) د، ه: گر خواهم داد.

سلطان را این سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت چندان که بر او شفقت است از
خون بیگناهی بر زمین ریختن هیچ بر سر رفت بیارند و بخشید و از او درگذشت و گریه بسیار در از روز (۱)
گفتا رفت

بیت

هیچ پایان در مکوران هم که گفت / بس بپایه بر لب دریای نیل
زیر پای پیل گرداند مال مور (۲) / همچو حال تست زیر پای پیل

(۱) سلطان د، هـ: دران بهتر . (۲) د، هـ: گرداند . در نظران، گرداند

حکایت (۲۳) یکی از بندگان عمرو لیث (۱) گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند
وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دگر بندگان [چنین فعل روا ندارند
بنده عمرو را سر بر زمین نهاد و گفت (۲)

بیت

هرچه رود (۳) بر سرم چون تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست]

اما بموجب آنکه (۴) پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که (۵) در قیامت بخون من گرفتار آیی
اگر بکشتن این بنده را بخواهی کشت بتاویل شرعی (۳) کش (۴) تا فردا بازخواست نباشد ملک گفت تاویل
چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص وی بفرمای بکشتن
تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را [گفت چه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند از بهر خدا این شوخ دیده را بصدقه گور
پدرت این را آزاد کن تا مرا در بلا (۵) نیفکند گناه از منست (۶) که قول حکما را معتبر
نداشته‌ام که (۵) گفته‌اند (۷)

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز [پیکار] / سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن / حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت (۲۴) ملک زوزن را (۸) خواجه‌ای بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه
خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی (۹) اتفاقاً از وی حرکتی صادر شد ناپسند عقوبتش فرمود (۱۰) سرهنگان

(۱) ج، د، هـ: عمرو لیث . (۲) ج، د، هـ: بنده سر پیش عمرو بر زمین بنهاد و گفت .
(۳) د، هـ: شرع . (۴) د، هـ: مرافقه . (۵) ج، د، هـ: در جهان .
(۶) ب: حکما . (۷) ج عبارت: و که وزیر ... الخ . نمی‌خواهم زار دلداده که حکما گفته‌اند .
(۸) ج: عبارت: را، خورده . (۹) ج، د، هـ: نکویی گفتی (۱۰) ج و دیگر: اتفاقاً از وی حرکتی
در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود .

خطی
٤

ملک را از آن سخن او شرف بر وی و نکویی آن بر سخن(۱) ملاطفت [و رفق کردندی
و رنج و معاقبت روا نداشتندی (۲) قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا / در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان میگذرد موذی را (۳) / سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن]

(۴) باری به موجب خطاب ملک در زندان بماند(۵) یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش داد
که ملوک اطراف قدر چنان(۶) بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان
احسن الله خلاصه بدین جانب التفات کند در رعایت خاطرش(۷) سعی هر چه تمامتر کرده
شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب چنین(۸) [حروف را منتظر خواهم
چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر پشت
آن ورق نوشت] و روان کرد یکی از متعلقان(۹) بر آن مطلع شد ملک را اعلام کرد
که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت دارد(۱۰) ملک متغیر شد کشف این حال فرمود
قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن نیست(۱۱) بحکم
آنکه پرورده نعمت این خاندانم و به اندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم

(۱-۳) ج، هـ: [illegible]
(۴) ج، د، هـ: [illegible] . (۵) [illegible] ج، د، هـ: [illegible]
[illegible] (۶) ج: [illegible] . (۷) ج: [illegible]
د، هـ: [illegible] (۸) ج، د، هـ: این . (۹) د، هـ: از متعلقان . (۱۰) ج
د، هـ: [illegible] . (۱۱) ج، د، هـ: امکان اجابت آن نیست .

بی وفایی نتوان کرد بیت

آن را که بجای تست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند به عمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی از او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بیگناه بیازردم گفت(۱) ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطایی نمی بیند بلکه
تقدیر حق تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق
نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست / کاین دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد / از کماندار بیند اهل خرد

حکایت (۲۵) یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان چندانکه
هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب
مشغول و در ادای(۲) خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان
بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد قطعه

دو بامداد اگر آید(۳) کسی به خدمت شاه / سیم هرآینه در وی کند به لطف نگاه .

(۱) ج، د، هـ: [illegible] . (۲) الف، ب: در ادای وی . (۳)
ج، د، هـ: [illegible] .

خطی
٤

امید است رستگاران مخلص را که با پسندیده گروند و از ایشان برهم . نظری (۱)
نظری در قبول خاطر بزرگ فرمان ولی نعمت که بپای ربانی دارد . برحمت ربانی دارد (۲)

حکایت (۲۶) ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف (۳)
و توانگران را بطرح دادی (۴) صاحبدلی برو بگذشت و گفت بیت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی ❊ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه (۵)

زورت از پیش میرود با ما ❊ با خداوند غیب‌دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین ❊ تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از این سخن برنجید و روی درهم کشید و برو التفات نکرد (۶) تا شبی آتش
از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر (۷)
گرم نشاند . اتفاقاً همان شخص برو بگذشت شنید که با یاران همی‌گفت ندانم
که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش ❊ که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی ❊ که آهی جهانی بهم بر کند

شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ❊ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

---

(۱) ا ب : از ... نه ... ؛ ب : ... ؛ ج : این ... را ... . (۲) ا ب ،
ج : ~~قطعه~~ این حکایت ... افزوده . (۳) ا ب : ... بحیف ... (۴) ج :
که هیزم درویشان ... و توانگران را دادی بطرح . د ، هـ : ... بطرح ...
(۵) ج : زورت از پیش میرود با ما ، د ، هـ : زورت ار پیش میرود با ما . (۶) ج ، د ،
هـ افزوده اند : اخذته العزة بالاثم . (۷) ج : بر خاکستر . د ، هـ : از بستر نرمش بر خاکستر گرم

چنانکه دست بدست آمده است ملک بما (۱) ❊ بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت (۲۷) یکی در صنعت کشتی گیری سرآمده بود ، سیصد و شصت
بند فاخر دانستی هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با
جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بند وی را بیاموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی (۳) (۴) فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سر آمد (۲) و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفت
استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و حق تربیت است و الا بقوت
ازو کم نیستم و بصنعت با وی برابرم . ملک را این ترک ادب از وی
پسندیده نیامد (۳) فرمود تا مصارعت (۴) کنند مقامی فراخ معین کردند (۵) و ارکان
دولت و اعیان حضرت و وزرای ملک حاضر شدند پسر چون پیل مست
درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بکندی (۶) استاد دانست
که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازو پنهان
داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست (۷) استاد بدو دست
[او را از زمین برداشت و بالای سر برد و بر زمین زد] غریو از خلق برخاست

---

(۱) ج : نثر این دو بیت ... نبود . (۲) ج ، د ، هـ : سرآمد . (۳) ج : ملک را این
ناخوش آمد . (۴) ج ، د ، هـ : مصارعت . (۵) ج : مقامی متسع ترتیب
کردند . د ، هـ : مقامی فسیح معین کردند . (۶) د ، هـ : بکندی (۷) ج ،
د ، هـ الفاظ درمیان ... ندارند .

ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و نعمت بیقیاس بخشیدند و پسر را زجر و ملامت
کرد که با پرورنده (۱) خویش تفاوت کردی (۲) و بسر نبردی گفت ای خداوند مرا در علم
کشتی که حقی دقیقه مانده بود که (۳) استاد از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من
دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که (۴) حکما گفته اند دوست را
چندان [قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه (۵) از پرورده
خویش جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم / یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من / تا (۶) مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت (۲۸) درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت
درویش (۴) سر بر نیاورد و التفات نکرد و سلطان از آنجا که سطوت سلطنت] است
بهم برآمد و گفت این طایفه بر مثال حیوانند وزیر گفت ای درویش پادشاه
روی زمین بر تو بگذرد (۵) چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت ملک را بگو که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و
دیگر بدانکه (۱) ~~چنین~~ ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

(۱) الف، ب: پرورده. (۲) ج، د، ه: دعوی مقاومت کردی.
(۳) ج، د، ه: که مرا. (۴) د، ه افزوده اند: از آنچه که فر و ملک
داشت. (۵) ج، د، ه: بر تو گذر کرد.

[پادشاه پاسبان درویش است / گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان ز بهر خدمت (۱) اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش]
روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست / چون قضای نبشته آمد پیش
با تو از خاک مرده باز کنند (۲) / ننماید (۳) توانگر و درویش

ملکرا گفت درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دگر
زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده (۴) گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست / کین دولت (۵) و ملک میرود دست بدست

حکایت (۲۹) یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست
که (۱) روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنین بپرستیدمی (۶)
که تو سلطان را (۷) از جمله صدیقان بودمی قطعه

(۱) ج، د، ه: برای خدمت. (۲) ج: نماید. د، ه: نشناسند. (۳) د،
ه: گر کسی. (۴) ج: پندی ده. د، ه: پندی بده. (۵) ج، د، ه:
گفت. (۶) د، ه: اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان.

خطی
٤

گر نه امیدم در راحت رنج (۱) پای درویش در فلک بودی
ور ترا از خدای بودی ترس (۲) همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت (۳۰) پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد، گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی، گفت چگونه، گفت این عقوبت بر من بیکدم سرآید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد (۳)
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک (۴) را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون وی درگذشت (۵)

حکایت (۳۱) ~~شنیدم گویم ... مهم~~ وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند هر کسی بر وفق دانش خویش رایی همیزدند (۶) ملک همچنین تدبیری اندیشید (۷) بزرجمهر را رای ملک [اختیار آمد (۸) وزیران در سر گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر رای چندین حکیم گفت انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا] (۹) پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم.

(۱) ب: گر نه امیدم راحت بیخ، د، هـ: گر نبودی امید راحت و رنج، ج: گر نه امیدوار راحت و رنج . (۲) ج، د، هـ: گر وزیر از خدا بترسیدی . (۳) ج، د، هـ: که ستم . (۴—۵) عبارتهای ... ج: ... (۶) د، هـ: رای همی زدند . (۷) د، هـ: ملک نیز همچنین اندیشه همی کرد . (۸) ج، د، هـ: افتاد . (۹) ج: گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا ، د، هـ: ناقص ، ج است اما انکه قرائته حکم شیخ غلط داده افزوده شده .

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفتن آنک ماه و پروین

حکایت (۳۲) شیادی گیسوان بافت (۱) و نمود که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که من حاجیم (۲) [و قصیده بنزد (۳) ملک برد که من گفته‌ام یکی از ندماء ملک [در آن سال] از سفر دریا آمده بود گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه تواند بود (۴) دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه پس شریف چگونه باشد (۵) و شعرش در دیوان انوری یافتند، ملک فرمود تا بزنند ~~و~~ (۶) و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفته است. گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم، گفت آن چیست، گفت این بیت (۷) خداوندگارا زر بیاورست]

~~دیگری گفت پدرش نصرانی بود~~ (۴) (۵)

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر سخن نیست که گفتی پس بفرمود تا آنچه مأمول او بود مهیا دارند.

حکایت (۳۳) یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگان بخیر توسط کردی (۸)

(۱) ج: تاف که ، د، هـ: تافته . (۲) ج، د، هـ: که از حج همی آیم . ~~(۳) ج، د، هـ: ... (۴—۵) عبارت ...~~ (۴—۵) ~~...~~ . (۴—۵) دیگری گفت پدرش ج، د، هـ: دیگری گفت پدرش نصرانی بود و در ملطیه عمر بگذرانید . (۶) ج، د، هـ: تا بزنندش . (۷) ج، د، هـ: گدای بیت بیع خداوندگار زر بیاورست ، مزاد . (۸) د، هـ: و صلاح همگان بجستی .

خطی
٤

اتفاقاً بمخاطبهٔ ملک گرفتار آمد که ملک ان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان دگر سیرت خوبش بافواه بگفتند(۱) تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت قطعه

تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را / هرچه(۲) رخت سرای سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت (۳۴) یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ(۲) زاده مرا دشنام مادر داد هرون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره(۳) هرون گفت ای پسر کرم آنست(۴) که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده(۵) نه [چندانکه انتقام از حد درگذرد و آنگاه ظلم از طرف تو باشد (۶) قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن بود(۷) از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خوئی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام]

(۱) د، هـ: سیرت نیک او بپادشاه گفتند (۲) ج، د، هـ: سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد
(۳) د، هـ: بمصادره و نفی. (۴) ج، د، هـ: ای پسر کرم آنست. (۵)
د، هـ: تو نیز دشنامش ده (۶) د، هـ افزوده: و دعوی از قبل خصم. (۷)
ج، د، هـ: آنکس است.

بتر زانم که خواهی گفت(۱) آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت (۳۵) با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند(۲) یکی از جملهٔ آن بزرگان(۳) ملاح را گفت که این هر دو شخص را بگیر تا هر یکی را صد دینار دهم ملاح در آب افتاد تا یکی را خلاص کرد [و دیگری مرده بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب در گرفتنش] تأخیر نمود(۴) ملاح گفت آنچه(۵) تو گفتی یقینست(۶) و دیگر میل خاطر به رهانیدن(۷) این بیشتر بود که(۸) وقتی در راه مانده بودم(۹) و مرا(۱۰) بر اشتری نشاند و از دست دیگری در طفلی تازیانه خورده(۱۱) بودم گفتم صدق الله(۱۲) من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها قطعه

تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

حکایت (۳۶) دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی یکبار این توانگر گفت درویش را چرا خدمت نکنی(۱۳) تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت(۱۴) رهائی یابی که حکیمان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن بهتر که کمر زرین بخدمت بستن(۱۵)

(۱) ج: گفتن. (۲) ج، د، هـ: زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند. (۳) ج، د، هـ: یکی از بزرگان (۴) ج: تأخیر کرد. د، هـ: تأخیر افتاد. (۵) ش، م: آنچه، ج: آنکه. (۶) د، هـ: رغبت (۷)
ج، د، هـ: برهانیدن. (۸) ج: از آنکه، د، هـ: که آنکه (۹) ج:
وقتی مانده بودم، د، هـ: در بیابان مانده بودم. (۱۰) ا، ب: و مرا
(۱۱) ج: تازیانه خورده‌ام در طفلی، د، هـ: تازیانه خورده بودم در طفلی.
(۱۲) ا، ب: صدق (م) ... در نسخهٔ ب ... نوشته شده است.
(۱۳) ج: باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت نکنی، د، هـ: باری امیر برادر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی. (۱۴) ا، ب: تا از مذلت کار. (۱۵) ج: تا که کمر زرین ...
د، هـ افزوده‌اند: و بخدمت امیر ایستادن.

خطی
٤

بیت

بدست آهن(۱) تفته کردن خمیر / به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد / تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز / تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت (۳۷) کسی مژده آورده پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن
ترا شنیدم که خدای برداشت(۲) گفت هیچ شنیدی که مرا فروگذاشت (۳) بیت

اگر بمرد عدو(۴) جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست.

حکایت (۳۸) گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن میگفتند (۵)
بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا با ما درین بحث چیزی(۶) نگویی گفت وزرا بر مثال
اطبااند و دارو ندهند(۷) جز سقیم را پس چون بینم که سخن شما بر صواب است (۸)
مرا بر سر آن(۹) سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست / اگر خاموش بنشینم گناهست

(۱) ج، د، هـ: آهک. (۲) ج؛ د، هـ: کسی مژده پیش نوشیروان عادل مژده آورد و
ج: که فلان دشمن ترا خدای برداشت. د، هـ: که خدای عز و جل فلان دشمن ترا برداشت.
(۳) ج: نگذاشت. (۴) د، هـ: مرا ترک عدو. (۵) ج: در حضرت کسری
در مصلحتی سخن همی گفتند. (۶) ج: اندرین بحث چرا با ما سخن نگوئی؛ د، هـ: چرا
درین بحث با ما سخن نگوئی. (۷) ج؛ د، هـ: و طبیب دارو ندهد. (۸) ج:
پس چو بینم که رای شما بر صواب است. د، هـ: پس چو ببینم که رای شما بر صواب است. (۹)
ج، د، هـ: برادران.

حکایت (۳۹) هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم(۱) این مملکت را مگر بخسیس
ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب(۲)، ملک مصر بدو
ارزانی داشت، گویند کفایت(۳) آن سیاه تا بجائی بود(۴) که طایفه حراث
مصر شکایت آوردند(۵) که پنبه کشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف
کرد(۶) گفت پشم بایستی کشتن(۷) دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت

اگر دانش بروزی(۸) در فزودی / ز نادان تنگ روزیتر نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند / که دانا(۹) اندران عاجز بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست / جز بتایید آسمانی نیست

اوفتادست در جهان بسیار / بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیاگر بغصه مرده و رنج / ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت (۴۰) یکی را از ملوک کنیزکی(۱۰) چینی آورده بودند خواست که در حال
مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی زنگی

(۲) هـ: خصیب

(۱) ج، د، هـ: نبخشم این ملک را مگر. (۳) ج: عقل و کفایت. (۴) ج، د، هـ:
عقل و کفایت، د: عقل و کفایت آن بدان جا برد. (۵) د، هـ: شکایت پیش او آوردند.
(۶) ج، د، هـ: تلف شد. (۷) هـ: [illegible]
(۸) ج، هـ: اگر روزی بدانش. (۹) ج، د، هـ: که صد دانا. (۱۰)
ج: کنیزکی [illegible]، هـ: کنیزکی چینی آورده بودند.

بخشید که لب زبرینش (۱) از پرهٔ بینی گذشته بود و زیرین (۲) بگریبان فروهشته
هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر (۳) از بغلش بگندیدی
تو گوئی تا قیامت زشت روئی / برو ختمست و بر یوسف نکوئی (۴)
سیه را در آن حالت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
و مهرش برداشت بامداد ملک را کنیزک آنچه طلب کرد و نیافت (۵) ماجرا
گفتند ملک را خشم گرفت بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای بر بند
و از بام کوشک بخندق (۶) دراندازند یکی از وزرا نیک محضر روی شفاعت بر زمین
نهاد که سیاه را درین خطا ذنب نیست که سایر بندگان بخشش و انعام معتاد
شده‌اند (۷) ملک گفت اگر یک شب تأخیر کردی (۸) چه شدی گفت ای خداوند
نشنیده‌ای که (۹)

قطعه

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ حیوان (۱۰) چو رسید / تو مپندار که از پیل (۱۱) دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان / عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم ~~کنیزک را~~ کنیزک را چکنم (۱۳) وزیر
گفت کنیزک سیاه را بخش (۱۴) که نیم‌خوردهٔ او هم او را شاید

قطعه

(۱) ب: زبرینش . (۲) ب: زیرین . (۳) د، هـ: عین القطر .
(۴) د، هـ افزوده‌اند: قطعه، مخنثی نه چنان کریه منظر، کز زشتی او خبر توان داد
و آنگهی نقش شوذ بله مردار، بر قب مرداد . (۵) ج، د، هـ: بامدادان
ملک کنیزک را جست و نیافت . (۶) ج، د، هـ: جوسق . (۷) ج: شنیده‌اند
د، هـ: متعود شده‌اند . (۸) ج: اگر شبی در مفاوضه تأخیر / د، هـ: اگر در مفاوضهٔ او
شبی تأخیر . (۱۰) د، هـ: که گفته‌اند . (۱۱) ج: در چشمهٔ روشن (۱۲) ج،
د، هـ: کز پیل دمان . (۱۳) ج: وگفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم . د، هـ:
وگفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم . (۱۴) د، هـ: [illegible] را به سیاه بخش

دست سلطان دگر کجا بیند / چون بسرگین درافتاد ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال / کوزهٔ بگذشته بر دهان [illegible]

قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند (۱) / که رود (۲) جای ناپسندیده
دل تشنه نخواهد آب زلال / نیم‌خورده دهان گندیده

حکایت (۱۴) سکندر را پرسیدند که (۳) دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی
که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتح میسر نشد گفت بعون الله
هر مملکت را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد / که نام بزرگان بزشتی برد (۴)

(۱) ج، این قطعه را ندارد (۲) د، هـ: که رود (۳) د، هـ:
اسکندر رومی را (۴) د، هـ افزوده‌اند: قطعه: این همه هیچست چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار ، نام نیک رفتگان ضایع مکن ، تا بماند نام نیکت پایدار
و نیز در نسخهٔ مدرسهٔ [illegible] که قطعه فوق در حاشیه نوشته شده بود .

خطی
٤

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت (۱) یکی از بزرگان پارسا را گفت (۱) چه گویی در حق فلان عابد که (۲) دیگران بطعنه در حق وی سخنها گفته اند. گفت (۳) از ظاهرش عیب (۴) نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیکمرد انگار

و ندانی که در نهادش (۵) چیست — محتسب را درون خانه چکار

حکایت (۲) درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه بمالید و گفت (۶) یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم (۷) و جهول چه آید. (۸)

قطعه

عذر تقصیر خدمت (۹) آوردم — که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

[عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت] من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه (۱۰) آمده ام نه بتجارت. اصنع بی (۱۱) ما انت اهله (۱۲)

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی بنده (۱۳) بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم

حکایت نظم (۱۴)

(۱) ه. که چگونی (۲) ج. ه: که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند
(۳) ج. ه: بر (۴) ا. در ظاهرش عیب نمی بینم (۵) ج. نهادش
(۶) ج: بنهاد و گفت. ه: بنهاده بود و میگفت (۷) ا. ب: ظلوم
(۸) ه افزوده است: کرامت شد (۹) ج: طاعت (۱۰) ج. ه: و بدریوزه (۱۱) ه: لنا (۱۲) ه اضافه دارد: ولا تفعل بنا ما نحن اهله (۱۳) ج. ه: روی و سر بر آستانم. (۱۴) در ه و غالب نسخ معمول با این عنوان قطعه نوشته شده و در ج نظم حکایت شمرده

بر در کعبه سائلی دیدم　　که همی گفت و گریه میکرد خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر　　قلم عفو بر گناهم کش

حکایت [عبدالقادر گیلانی را دیدند (ر) که روی بر خاک حرم نهاده بود و میگفت
ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی
نیکان شرمسار نشوم　　قطعه]

روی بر خاک عجز میگویم　　هر سحرگه که باد می‌آید
ایکه هرگز فرامشت نکنم　　هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت (د) دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه جست نیافت
دلتنگ شد پارسا خبر یافت گلیمی که بر آن خفته بود بر راه دزد
انداخت تا دزد محروم نشود (ر)
قطعه
شنیدم که مردان راه خدای　　دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام　　که با دوستانت نزاعست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه (ا) در برابر چو گوسپند سلیم (د)

در قفا همچو گرگ مردم‌خوار　　بیت
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد　　بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت (د) تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند. گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است
روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن کی از آن میان گفت
ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار در این روزها دزدی بصورت درویشان برآمد
و خود را در سلک ما منتظم کرد و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش
نبردند و بیاری قبول کردند　　قدری　　شعر

~~چه دانند مردم که در جامه~~ صورت حال عارفان دلق است　　این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش　　تاج بر سر نه و علم بر دوش
در قزاگند مرد باید بود　　بر مخنث سلاح جنگ چه سود
فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته دزد
بی توفیق ابریق برداشت که بطهارت میروم (د) خود بغارت میرفت
پارسا بین که خرقه در بر کرد　　جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر غایب شد برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد

خطی
٤

تا یک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته، بامداد همه را بقلعه بردند
و در زندان کردند از آن تاریخ باز ترک صحبت گرفتیم و السلامة فی الوحدة

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد / نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار / بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت
وحید افتادم بدین حکایت مستفید شدم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید شعر

بیک ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب / چو سگ در وی افتد کند منجلاب

حکایت ( ) زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند
کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد
که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو میروی بترکستانست

[چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت

صاحب فراست گفت ای پدر چرا در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت
در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که
هم بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست / عیبها برگرفته زیر بغل]
تا چه خواهی خریدن ای مغرور / روز درماندگی بسیم دغل

حکایت (۵۱) یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع
بزهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف
بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینها خود یکی سر بر نمیدارد
که دوگانه بگزارد (۲) چنان غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند مرده‌اند
گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند (۱) / نبینی هیچکس عاجزتر از خویش (۱)

حکایت (۵۲) بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه
مینمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم (۲) شعر

خطی
٤

[گفت آری یا فتی نقدُ معانی   علانیتی هذا ولم تدرِ باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است   وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق   تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش]

حکایت (۱۰) یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی‌کرد، پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جای خلاص یافت چون از نماز بپرداختند، یکی از اصحاب گفت مرا مشکلیست گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشد و امروز در این یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود در این چه حکمت ، شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت : لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام ، وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی

مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار . می‌نماید و می‌رباید   بیت

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی   بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

شعر

اُشاهِدُ من اَهوی بغیر وسیلةٍ   فیلحقنی شأنٌ اَضلُّ طریقا
یُؤجّجُ ناراً ثم یُطفی برشّةٍ   لذاک ترانی مُحرِقاً وغریقا

حکایت منظومه (۱۱)

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند   که ای روشن‌گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی   چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است   دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم   گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر حالی بماندی   سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت (۱۲) در جامع بعلبک کلمهٔ وعظ همی‌گفتم با جماعتی افسرده دل راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن

خطی
٤

(۱)
درِ معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم: قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است　　　وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او　　　با منست و من ازو مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست رونده‌ئی بر کنار مجلس گذر
کرد. و دور آخر در او اثر کرد نعره‌ئی زد چنانکه دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس در جوش. گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان
بی بصر دور　　　قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع　　　قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار(۲)　　　تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت (۱۳) شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم
شتربان را گفتم دست از من بدار(۳) گفت(۴) ای برادر حرم　　　قطعه
در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی واگر خفتی مردی　　　بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت　　　شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

گفتم ای برادر نشنیده‌ای که گفته اند　　　قطعه

پای مسکین پیاده چند رود　　　کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر　　　لاغری مرده باشد از سختی

حکایت (۱۴) پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ
دارو به نشد. مدتها درین رنج بود و هر دم شکر خداوند گفتی و بگفت بحمدالله
که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی.　　　قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز　　　تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد　　　کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت (۱۵) درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید
حاکم فرمود که دستش ببرند. صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل
کردم. گفت بشفاعت تو حکم شرع را فرو نگذارم. گفت راست فرمودی
ولیکن هر که از وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید بر هر چه از آن
درویشانست وقف محتاجانست. حاکم دست از او برداشت و گفت جهان
بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری. گفت ای خداوند
نشنیده‌ای که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب.

خطی
٤

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین .

حکایت (۱۶) پادشاهی (۱) پارسا را دید (۲) گفت هیچت از ما یاد آید
گفت بلی آنگه (۳) که خدا را فراموش کنم

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند (۴) وانرا که بخواند بدر کس ندواند (۵)

حکایت (۱۷) یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را (۶) در بهشت و
پارسا را در دوزخ پرسید (۷) که موجب (۸) درجات این چه (۹) بود
و سبب درکات آن چه که ما خلاف آن پنداشتیم (۱۰) گفت
این پادشاه بارادت (۱۱) درویشان در بهشت است و این درویش (۱۲)
بتقرب پادشاه آن در دوزخ

قطعه : شعر
دلقت بچه کار آید و مسحی و مرقع (۱۳) خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست (۱۴) درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت (۱۸) پیاده سروپای برهنه (۱۵) با کاروان حجاز از کوفه
بدر آمد فراوان (۱۶) برفت (۱۷) و همی گفت بیت قطعه

نه باشتر برسوارم نه چو خر بزیر بارم نه خداوند رعیت (۱۸) نه غلام شهریارم
~~تو نگر~~ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم (۱۹)

(۱) ه: یکی از پادشاهان . (۲) ج: پارسا را گفت . ه: پارسا را دید و گفت
(۳) ج: گفت آنوقت که خدا را فراموش کنم ه: گفت بلی هرگه که خدا را فراموش میکنم . (۵) ج: این بیت را ندارد (۴) ه: آنکس ز در خویش
(۶) ه: یکی از صلحا پادشاهی را بخواب دید . ج: یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی در بهشت (۷) ج: گفت (۸) ج: که را ندارد (۹) ه: چیست
(۱۰) ج: که من بخلاف این پنداشتم ه: که ما بخلاف آن ...
(۱۱) ج: گفت این پادشاه بتقرب درویشان ه: گفت این بجهت درویشان ..

توانگری شتر (۳) سوار گفتش (۱) ای درویش کجا میروی (۲) بازگرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد و (۴) چون بنخله محمود رسیدیم (۵) توانگر را اجل فراز (۶)
رسید درویش ببالین او آمد و گفت (۷) ما بسختی نمردیم و تو بر بختی
بمردی . بیت :

قطعه
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد (۸) و بیمار بزیست
ای بس اسب تیزرو که بماند وان خر لنگ (۹) جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد (۱۰)

حکایت (۱۹) عابدی (۱۱) را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم (۱۲)
تا ضعیف شوم مگر حسن ظنی که دارد در حق من زیادت (۱۳) کند آورده‌اند
که داروی قاتل بخورد و بمرد (۱۴) شعر بیت

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز (۱۵)
مثنوی
تا زاهد عمرو و پیر زیدی (۱۶) اخلاص طلب مکن که رشیدی (۱۷)
چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند (۱۸) .

حکایت (۲۰) کاروانی (۱۹) در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس
ببردند بازرگانان (۲۱) گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند (۲۰)

(۱) ج. ه: اشتر سواری گفتش (۲) ج: بازگرد کجا میروی (۳) ج: مبادا
که در راه بسختی بمیری (۴) ج. ه. افزوده: و برفت (۵) ج: اشتر سوار را
(۶) ج. ه: فرا رسید (۷) ج: ببالینش آمد و گفت . ه: ببالینش فراز آمد
و گفت (۸) ج. ه: چون روز شد او بمرد (۹) ج. ه: که خر لنگ جان بمنزل برد
(۱۰) ب: نماند (البته سهو کاتب است) (۱۱) ج. ه: عابد اندیشه کرد
(۱۲) ج. ه: بخورم (۱۳) ج: تا اعتقاد پادشاه زاید گردد ه: تا اعتقاد در حق
زیادت کند (۱۴) ج: داروی قاتل بخورد و در حال برد . ه: داروی قاتل بخورد و برد
(۱۵) ج. ه: بجای این بیت بیت ذیل را افزوده دارند: پارسایان روی در مخلوق پشت
بر قبله میکنند نماز (۱۶) ج: از کرام عمرو و بکر و زید (۱۷) ج. ه ...

...سود نداشت (۱)

بیت

چو پیروز شد دزد تیره‌روان / چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود (۲) یکی از کاروان (۳) گفت کلمه‌ای چند از حکمت و موعظت (۴) با اینان بگو مگر طرفی (۵) از مال دست بدارند که دریغ (۶) باشد که چندین (۷) مال ضایع شود (۸) گفت دریغ کلمه حکمت بود با ایشان گفتن (۹)

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد (۱۰) / نتوان برد از او (۱۱) به صیقل زنگ

با سیه دل چه سود دارد وعظ (۱۲) / نرود میخ آهنین در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر (۱۳) مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت (۱۴) (۲۱)

چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابوالفرج بن جوزی (۱۵) ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان (۱۶) شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند (۱۷) برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت (۱۸) شیخم یاد آمدی گفتمی: بیت:

(۱) ج: فایده نبود. هـ: سود نداد (۲) ج: با کاروان (۳) ج. هـ: کاروانیان
(۴) ج: کلمه‌ای چند از حکمت چنانکه دانی اینها را بگوی. هـ: کلمه‌ای چند از حکمت و موعظت با ایشان بگوی
(۵) ج: مگر طرفی از مال ما دست بدارند. هـ: باشد که طرفی از مال ما (۶) هـ: که را ندارد (۷)
ج: که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. هـ: دریغ باشد چندین نعمت ضایع گردد (۸) ج. هـ: لقمان گفت
(۹) ج: دریغ کلمه‌ای چند باشد از حکمت با ایشان گفتن و حیف بود. هـ: دریغ کلمه حکمت باشد که با ایشان گفتن —
(۱۰) ج: موریانه بخورد. هـ: موریانه خورد (۱۱) ج. هـ: از او (۱۲) ج. هـ: گفتن وعظ (۱۳) ج:
که باشد. ب: که خیر (۱۴) نسخ ا ب این حکایات را ندارند (۱۵) ج: شهاب الدین حریری (و هو دون خط) ...
هـ: شمس الدین ابو الفرج الجوزی و در متن نسخ قدیمتر: شمس الدین جوزه، شمس الدین الجوزی، شمس الدین ابی الفرج
خوارزمی (۱۵) هـ: ترک سماع. (۱۶) ج: خلوت عزلت ... (۱۷) ج: قدمی چند برفتمی. هـ: بخلاف رای مربی برفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را / محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم (۱) که در آن میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش (۲) / ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او (۳) در گوش و گاهی بر لب که خاموش

شعر: نهاج الی صوت الاغانی لطیبها (۴) / وانت مغن ان سکتّ نطیب

بیت: نبیند کسی در سماعت خوشی / مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

چون در آواز آمد آن بربط‌سرای (۵) / کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم / یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس (۶) خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده (۷) بروز آوردم (۸)

قطعه:

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت / نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشتست

(۱) ج: و در آن میان. (۲) ج: زخمه ناسازش. هـ: زخمه سازش (۳) ج: از آوازش (۴) نسخه ج این شعر را
ندارد (۵) نسخه ج این بیت را ندارد (۶) ج: پاس را ندارد (۷) ج: بچند مجاهده
(۸) ج: بروز کردم

بامدادان بحکم تبرک[1] دستار از سر و دو سا[2] از کمر گشودم[3] و پیش مغنی
نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم.[4] یاران ارادت
من در حق او[5] بر خلاف عادت[6] دیدند و بر خفت عقل من حمل
کردند و بنهفته بخندیدند[7] یکی از ایشان[8] زبان تعرض[9] دراز
کرد و ملامت کردن[10] آغاز که این حرکت[11] مناسب رای خردمندان
نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی[12] دادی که در همه عمرش درمی
درکف نبوده است[13] و قراضه در دف. مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس ~~ندیدست~~ دو بارش[14] ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

وهنهٔ

گفتم مصلحت[15] آن است که زبان تعرض کوتاه کنی[16] که مرا
کرامت[17] این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن[18] مطلع گردان
تا همگنان تقرب[19] کنیم و بر مطایبه[20] که رفت استغفار[21]. [22] گفتم
بلی بعلت آنکه[23] شیخ اجلم بارها بترک[24] سماع فرموده بود[25] و موعظه بلیغ گفته

و خلوت و عزلت اشارت کرده[1] و در سمع قبول من نیامده امشب مرا
طالع میمون و بخت همایون[2] بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب[3]
توبه کردم که دیگر باره گرد سماع و مخالطت نگردم[4]. قطعه

آواز خوش از کام و دهان[5] و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و صفاهان[6] و حجاز است / از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت (۲۴) لقمان[7] را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه در نظرم ناپسندیده آمد[8] از آن فعل احتراز کردمی[9] ~~...~~ :

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب[10] حکمت پیش نادان / بخوانند[11] آیدش بازیچه در گوش

حکایت (۲۵) عابدی را گفتند[12] شبی ده من طعام بخوردی[13] و تا سحر[14] نماز
کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نانی[15] بخوردی و بخفتی[16] از این بسی
فاضلتر بودی. ~~...~~

قطعه

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

(۱) ج: بحکم تبرک (۲) ج: دیناری زر از کمر ~~...~~ (۳) ج: بدر آوردم (۴) ج: و پیش مغنی دادم و بسی شکر گفتم و در کنارش گرفتم (۵) ج: او (۶) ج: خلاف عادت دیدند (۷) ج: بجهل او بنهفته بخندیدند (۸) ج: از آن میان (۹) ج: زبان طعن دراز کرد (۱۰) ج: و ملامت کردن آغاز (۱۱) ج: که این حرکت مناسب رای ... (۱۲) ج: خرقه مشایخ بمطربی دادی (۱۳) ج: درات... (۱۴) ج: ندید (۱۵) ج: بمصلحت در آن است (۱۶) ج: دراز مکن (۱۷) ج: که مرا کرامت او ظاهر شد (۱۸) ج: گفت مرا بر کیفیت آن لی برگردان (۱۹) ج: تا منش هم تقرب کنم (۲۰) ج: و بر مطایبی که رفت (۲۱) ج: بنام (۲۲) ج: گفتم بعلت آنکه (۲۳) ج: اجل (۲۴) ج: بترک (۲۵) ج: فرموده است

(۱) نسخه ج: و خلوت و عزلت اشارت کرده بود (۲) ج: امشب طالع میمون و بخت مبارک مرا بدین بقعه بر آورد (۳) ج: مغنی (۴) ج: که دیگر گرد سماع نگردم (۵) ج: کام و دهان (۶) ج: بنوازد (۷) ج: لقمان حکیم را (۸) ج: هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد. ه: یکی از ایشان در نظرم ناپسند آمد (۹) ج: از آن فعل پرهیز کردم. ه: از فعل آن پرهیز کردم (۱۰) ج.ه: باب (۱۱) ه: بخوانی (۱۲) ج.ه: عابدی را حکایت کنند که (۱۳) ه: بخوردی (۱۴) ج: و تا روز ختمی بکردی. ه: و تا سحر ختمی در نماز کردی (۱۵) ج، ه: نیم نانی (۱۶) ج، ه: بسیار از آن فاضلتر بودی

حکایت (۲۴) خبث نفس الهی گمشده [1] را [2] در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقه اهل تحقیق درآمد به یمن قدم [3] درویشان [4] و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق او مبدل شد [5] دست از هوا و هوس کوتاه کرد [6] و زبان طاعنان در حقش [7] [8] دراز که همچنان بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعول [9] بیت:

به عذر و توبه توان رستن [10] از عذاب خدای — ولیک می‌نتوان از زبان مردم [11] رست

[12] طاقت جور زبانها نیاورد [13] و شکایت پیش شیخ برد [14] و شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری [15] که بهتر از آنی که پندارندت [16]

بیت / قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود — عیبجویان من مسکینند
[17] گه به خون ریختنم [18] برخیزند — [19] گه به بدخواستنم [20] بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت بینند

[21] نصیحت من دشوارتر که همگنان را در حق من ظن نیکو داده است و من برخلاف آن [22] بیت:

(۱) ج: نی بیش الهوا (۲) ج: را ندارد (۳) ه: صحبت (۴) ج: و برکت صدق نفس ایشان (۵) ج: ذمایم اخلاقش همه به محامد مبدل گشت (۶) ج، ه: کوتاه (۷)(۸) ج: در حق وی دراز، ه: در حق او دراز (۹) ج، ه: بی مقبول (۱۰) ج، ه: به عذر توبه (۱۱) ج: توان رست (۱۲) ه: چون طاقت ... (۱۲) ج: طاقت جور مردمان نداشت (۱۳) ج: و شکایت این حال با پیر طریقت در میان نهاد، ه: و شکایت پیش پیر طریقت برد (۱۵) ب. ه: گذاری (۱۶) ج: که می پندارند. ه: که پندارند است (۱۷) ه: گه به (۱۸) ه: ریختنم (۱۹) ه: گه (۲۰) ه: خواستنم (۲۱-۲۲) ج: لیکن مرا که حسن الظن همگنان در حق من به کمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن. ه: ولیکن مرا این که حسن ظن همگنان در حق من به کمال است و من در عین نقصان

گر آنها که می‌گفتمی کردمی — نکوسیرت و پارسا بودمی

شعر

إنّي لمستتر من عين جيراني [1] — والله يعلم إسراري وإعلاني [2]

در بسته به روی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

حکایت (۲۵) گله کردم در پیش یکی از مشایخ [3] که فلان نقبا در من گواهی داده [4] گفت به صلاحش خجل کن. شعر / نظم

تو نیکو روش باش تا بدسگال — به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم [5] — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت (۲۶) یکی از مشایخ [6] را پرسیدند [7] از حقیقت تصوف [8] گفت از این پیش طایفه‌ای بودند به صورت پریشان و به معنی جمع و اکنون خلقی‌اند به ظاهر جمع و به دل پراکنده [9]

قطعه [10]

چو هر ساعت از تو به جایی رود دل — به تنهایی اندر صفایی نبینی
گرت مال و جاه است و زرع و تجارت — چو دل با خدای است [11] خلوت نشینی

حکایت (۲۷) [12] یاد دارم که در کاروانی [12] همه شب رفته بودم [13] و سحر در

(۱) ا ب: من غير جيراني. (۲) نسخه ج این شعر را ندارد (۳) ج: گله کردم پیش مشایخ، ه: گله کردم پیش یکی از مشایخ (۴) ج: میدهد ه: که فلان در حق من گواهی داده است به فساد (۵) ج: کند (۶) ه: یکی از مشایخ شام را پرسیدند (۷) ج، ه: که حقیقت تصوف چیست (۸-۹) ج: گفت از این پیش طایفه‌ای در جهان پراکنده بودند و به معنی در جمع و امروز خلقی به ظاهر جمع‌اند و به دل پراکنده ه: گفت پیش از این طایفه‌ای بودند در جهان پراکنده به صورت و به معنی جمع امروز قومی‌اند به ظاهر جمع و به باطن پراکنده (۱۰) در گلستان خطی (الف) این قطعه در روی کاغذ علیحده و به خطی جز از خط متن نوشته شده. و در گلستان (ب) این قطعه در آخر حکایت ۸ باب دوم مندرج است. (۱۱) ج، ه: با خدایست. (۱۲) نسخ ا ب این حکایت را ندارند (۱۲) ج: با کاروانی (۱۳) و دیگر بر کنار بیشه خفته.

کنار بیشه خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره برزد
و راه بیابان گرفت و یک‌نفس آرام نیافت. چون روز شد
گفتمش این چه حالت است؟ گفت (۱) بلبلان را دیدم (۲) که بنالش
درآمده بودند از درخت و کبکان (۳) از کوه و غوکان از آب (۴)
و بهایم از بیشه (۵) اندیشه کردم که مروت نباشد (۶) همه در تسبیح و
من بغفلت خفته (۷). قطعه:

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح‌خوان (۸) و من خاموش

حکایت (۲۸) (۹) وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل
همدم من بودند (۱۰) و همقدم وقتها زمزمه (۱۱) بکردندی و بیتی محققانه
بگفتندی (۱۲) و عابدی (۱۳) در سبیل (۱۴) منکر حال درویشان (۱۵) بود و بیخبر
از درد ایشان تا برسیدیم (۱۶) بخیل بنی هلال (۱۷) کودکی سیاه

(۱) ج: گفتم آن چه حالت بود (۲) ج: شنیدم (۳) ج: در کوه (۴) نسخهٔ ج جملهٔ و غوکان در آب را ندارد (۵) ج: و بهایم در بیشه (۶–۷) ج: که روا باشد که همه در تسبیح آیند و من در غفلت خفته (۸) ج: تسبیح‌گوی. (۹) ج: جوانان صاحبدل را ندارد (۱۰) و ه: همدم و همقدم من بودند (۱۱) ج ه: و بیتی چند (۱۲) ج: برگفتندی (۱۳) ج. ه: در سبیل (۱۴–۱۵) ج: منکر درویشان (و بی‌خبر از حال ایشان) (۱۶) ج: بنخیل (۱۷) ا: بنی حلال

از حی عرب بدر آمد و آواز (۱) برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر
عابد را دیدم که (۲) برقص اندرآمد (۳) و عابد (۴) را درافکند و راه بیابان
گرفت. گفتم ای شیخ در حیوانی (۵) اثر کرد (۶) و در تو اثر نکرد (۷)

قطعه
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری (۸) — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
بیت
شتر را چو شور و طرب در سرست (۹) — اگر آدمی را نباشد خرست
شعر
و عند هبوب الناشرات علی الحمی (۱۰) — تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
مثنوی
بذکرش هرچه بینی در خروشست (۱۱) — دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح‌خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت (۲۹) یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم‌مقامی (۱۲) نداشت (۱۳)
وصیت کرد که بامدادان (۱۴) نخستین کسی که از در شهر درآید (۱۵) تاج
شاهی بر سرش نهند (۱۶) و مملکت (۱۷) بدو تفویض کنند (۱۸). بامداد اول
کسی که از در شهر درآمد (۱۹) گدائی بود (۲۰) و ارکان دولت و
اعیان حضرت وصیت بجا آوردند (۲۱) و عقد و حلش (۲۲) به مملکت
براند (۲۳) تا بعضی امرای (۲۴) دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند (۲۵) و
ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
آراستند (۲۶) فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف از بلاد
از قبض تصرف او بدر کردند (۲۷) درویش ازین واقعه خسته‌خاطر همی‌بود (۲۸)
ازین واقعه (۲۹) تا یکی از دوستان (۳۰) که در حالت درویشی قرین او
بود از سفر بازآمد (۳۱) و او را در آن مرتبه دید (۳۲) گفت منت خدای را (۳۳)

(۱) ج: از خیمه بدر آمد (۲) ج: که در رقص اندر آمد ه: که رقص درآورد (۳) ج: زاهد (۴) ج. ه: بینداخت (۵) ج: و حیوان (۶) ه: اثر کرد (۷) ج: در تو اثر نکرد ه: در ترا اثر نکند. (۸) (۹) و (۱۰) (۱۱) نسخهٔ ن ا ب. ج هیچکدام این اشعار را ندارند (۱۲) ج: قائم‌مقام (۱۳) ج ه: و او قرار وصیت را ندارند (۱۴) ه: بامداد (۱۵) ج: از در شهر آید (۱۶) ج: بر او نهند ه: بر سر او نهند (۱۷) ج: تفویض مملکت بدو کنند ه: تفویض مملکت بدو کنند (۱۸) ه: اتفاقا اول کس که... (۱۹) ج: در شهر آمد (۲۰) ج اضافه دارد که در همه عمر لقمه اندوخته بود و رقعه بر رقعه دوخته ه: از بار اختلاف: که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوختی (۲۱) ه: وصیت ملک (۲۲) ج اضافه دارد: و مدتی مملکت و خزاین بدو سپردند ه اضافه دارد: و تسلیم کرد و مفاتیح قلاع و خزاین بدو دادند (۲۳) ج: عهد درویش بر تخت بیاید [illegible] (۲۴) ج. ه: از امراء و (۲۵) ه: مخالفت (۲۶) ج: بدو برو [illegible] ه: بپیچانیدند (۲۷) ج. ه: بر آمدند (۲۸) ج: و برخی طرف بلاد ه: و برخی از بلاد (۲۹) ه: از دست (۳۰) ج. ه: [illegible] (۳۱) ج. ه: و در این واقعه خسته‌خاطر بود (۳۲) ج: یکی از دوستان قدیم ه: یکی از دوستان که در مراتب (۳۳) ج: حال (۳۴) ج: و ... (۳۵) ج: از سفر باز آمد (۳۶) ج: در چنان مرتبه دید ه: او را در چنان مرتبه دید (۳۷) گفت منت خدای را عز و جل

عز و جل که نعمت بلند است یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلیم از خار

و خار از پای برآورد و بدین پایه رسید. ~~شعر~~ بیت

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ‌ ‌ ‌ درخت وقتی برهنه است و وقت پوشیده

بیت

نگار رسته بیندیش و دل شکسته مدار ‌ ‌ ‌ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است

گفت ای برادر تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که در عسرت

بودم غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی. مثنوی:

اگر دنیا نباشد دردمندیم ‌ ‌ ‌ وگر باشد بمهرش پای بندیم

(۲۰) قطعه

بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست ‌ ‌ ‌ که رنج خاطر است ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی ‌ ‌ ‌ جز قناعت که دولتی است هنی

گر غنی زر بدامن افشاند ‌ ‌ ‌ تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ‌ ‌ ‌ صبر درویش به که بذل غنی.

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری ‌ ‌ ‌ نه چون پای ملخ باشد ز موری.

حکایت (۳۰) یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد که

(۱) ج: بلندیی هـ: بلند (۲) ج: یار (۳) هـ: و اقبال را رهبری (۴) نسخهٔ ج حذف گلیم از خار و خار از پای برآورد را ندارد (۵) هـ: خار (۶) هـ: بدین پایه (۷) ج: و او را ندارد (۸) ج، هـ اضافه دارد: انّ مع العسر یسرا (۹) اب: خوشیده. (۱۰) ج، هـ و طبع فتح قدیم این بیت را ندارد (۱۱) ج: گفت ای عزیز (۱۲) ج، هـ: گوی (۱۳) ج: وجه (۱۴) ج: است (۱۵) ج: آنگاه که در هـ: آنگه که تو دیدی (۱۶) ج: دانی زانی (۱۷) ج، هـ: تشویش جهانی (۱۸) ج، هـ: دردمندیم (۱۹) ج، هـ: پای بندیم (۲۰) اب: چه بلا زین جهان درازدای؟ هـ ج: چه بلا زین جهان دروش (۲۱) ج: بر (۲۲) ج این حکایت را ندارد (۲۳) هـ: عمل پادشاه را ندارد (۲۵) هـ: دیدنش.

نبینی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضر

بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالتی

نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول

باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید. ~~شعر~~ قطعه

در بزرگی و گیر و دار و عمل ‌ ‌ ‌ ز آشنایان فراغتی دارند

روز درماندگی و معزولی ‌ ‌ ‌ درد دل پیش دوستان آرند.

حکایت (۳۱) ابوهریره هر روز به زیارت پیش مصطفی علیه السلام

رفتی گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز

میا تا محبت زیادت شود. صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که

آفتاب است نشنیده‌ام که کسی او را دوست گرفته است گفت

از برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محجوب است

و محبوب. قطعه:

بدیدار مردم شدن عیب نیست ‌ ‌ ‌ ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی ‌ ‌ ‌ ملامت نباید شنیدن ز کس.

(۱) هـ: نمی‌خواهم (۲) هـ: قضا را از کسان او حاضر بود (۳) هـ: که از دیدن او ملولی (۴) هـ: گفت خطا نیست (۵) هـ: دوست دیوانی را (۶) هـ: باشد (۷) هـ: نباید (۸) وار و گیر و عمل. (۹) هـ: ابوهریره: رضی الله تعالی (۱۰) ج: هر روز بخدمت رسول آمدی هـ: هر روز بخدمت مصطفی صلی الله تعالی علیه و سلم آمدی (۱۲) ج کلام عربی و کلمهٔ یعنی را ندارد (۱۳) هـ: زرنی (۱۳) هـ: گردد (۱۴) ج: نشنیدیم هـ: نشنیده‌ام

حکایت (۳۲) یکی از بزرگان باد[1] مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاق[2]ت
ضبط[3] آن نداشت بی اختیار از او صادر[4] شد گفت ای دوستان مرا
در آنچه[5] کردم اختیاری[6] نبود و بزهی بر من ننوشتند[7] و راحتی
بمن رسید شما نیز بکرم معذور[8] دارید. مثنوی:

شکم زندان باد است ای خردمند ... ندارد هیچ عاقل[9] باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد[10] فرو هل ... که باد اندر شکم بار[11] است بر دل

بیت

حریف ترشروی ناسازگار ... چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت (۳۳) از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده[12] بود
سر در بیابان[13] نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که
اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس[14] با جهودان[15]
در کار[16] گل داشتند[17] تا یکی از رؤسای حلب که سابقه[18]
معرفتی میان[19] ما بود گذر کرد و بشناخت[20] گفت این چه حال است[21]
و چون سگند[22] را نه گفتم:

بیت

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ... که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم[1] بود در این ساعت[2] ... که در طویله نامردم[3] بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان ... به که با بیگانگان در بوستان

بر حال تباه[4] من رحمت[5] آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص
کرد و با خود بحلب برد و دختری[6] که داشت[7] بعقد نکاح من[8] در آورد
بکابین[9] صد دینار. مدتی[10] بر آمد دختری بدخوی و ستیزه روی
بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص[11] داشت[12] مثنوی:

زن بد در سرای مرد نکو ... هم در این عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ... وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر[14]م
بده دینار ترا از قید فرنگ باز خرید[15] گفتم بلی بده دینارم
خرید[16] و بصد دینار بدست تو[17] گرفتار کرد

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی ... رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید ... روان گوسفند از وی بنالید

(۱) خود گرگ

که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت (۳۴) یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت
چگونه (۲) میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای (۳) حاجات (۴)
ملک (۵) فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از او (۶)
برخیزد مثنوی:

ای گرفتار پای بند عیال (۸) / دگر آزادگی (۹) مبند خیال (۱۰)
غم فرزند و نان و جامه و قوت / بازت آرد (۱۱) ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم / که شب با خدا بپردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم / چه خورد بامداد فرزندم

حکایت (۳۵) یکی از متعبدان شام (۱۲) سالها در بیشه عبادت کردی
و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان (۱۳) آن اطراف بحکم زیارت
بنزدیک او رفت گفت مصلحت (۱۴) نبینی که در شهر (۱۵) از برای تو مقامی
سازم (۱۶) که فراغ عبادت به ازین (۱۷) مسلّم (۱۸) شود و دیگران
برکت (۱۹) شما مستفید شوند و بصلاح اعمال (۲۰) شما اقتدا کنند زاهد

(۱) ج. هـ: گرگم تو بودی (۲) هـ: چون (۳) ج: در دعا و عرض حاجات (۴) ج. هـ: و همه روز در بند اخراجات
(۵) هـ: افزوده دارد: ملک را معنی اشارت عابد معلوم گشت (۶) ج. هـ: از دل او (۷) ج. هـ: واو را از ...
(۸) ج: دیگر (۹) ج: آزادگی (۱۰) ... (۱۱) ج: باز دارد (۱۲) ج. هـ: یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت
(۱۳) ج. هـ: پادشاهان آن طرف (۱۴) ج. هـ: اگر مصلحت بینی (۱۵) ج. هـ: که از برای تو (۱۶) ج: سازم
(۱۷) ج. هـ: ازین به (۱۸) ج. هـ: میسّر. (۱۹) ج. هـ: و دیگران هم برکت انفاس شما.
(۲۰) ج. هـ: به اعمال صالح شما

(۱) قبول نکرد وزرا (۲) گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آن است
که چند روزی (۳) بشهر درآیی پس اگر صفت (۴) وقت عزیزان را
از صحبت خلق (۵) کدورتی (۶) آید اختیار باقی است (۷) عابد بشهر درآمد
سرای بستان (۸) خاص ملک (۹) بدو پرداختند (۱۰) مقامی دلگشای (۱۱)
روان آسای (۱۲) شعر مثنوی

گل سرخش (۱۳) چو عارض خوبان / سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز / شیر ناخورده طفل دایه هنوز (۱۵)

(۱۶) در حال کنیزکی خوبروی (۱۷) پیش عابد فرستاد و

(۱۸) گزین ماه پاره عابد فریبی / فرشته (۱۹) صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش (۲۰) صورت نبندد / وجود پارسایان را شکیبی

همچنان (۲۱) در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال (۲۲) زورده (۲۳)
حالش بنحو تقوی شکسته و دست قوت صاحبدلان بر کتف
بسته (۲۴) بیت

دیده از دیدنش نگشتی سیر / همچنان کز فرات مستسقی

(۱) ج: زاهد این سخن قبول کرد. هـ: ~~سخن ...~~ (۲) ج. هـ: ارکان دولت (۳) ج: چند روزی. هـ: چند روز
(۴) هـ: زمان سازد (۵) هـ: اغیار رنجی (۶) هـ: کدورتی پذیرد (۷) هـ: باور داد که عابد (۸) هـ: بستان سرای
(۹) ب هـ: ملک را (۱۰) هـ: از برای او بپرداختند (۱۱) هـ: مقام (۱۲) هـ: روان آسای (۱۳) هـ: گل سرخش
(۱۴) هـ: دانه (۱۵) هـ: این شعر عربی را افزوده دارد: وافانین علیها جلّنار / علقت بالشجر الاخضر نار (۱۶) هـ: ملک در حال
(۱۷) هـ: پیش فرستاد (۱۸) هـ: از این (۱۹) هـ: ملائک (۲۰) ا ب: صورتش (۲۱) هـ: در عقبش (۲۲) هـ: لطیف الاعتدال
فرستاد (۲۳) ـ ... هـ: این قسمت را ندارد و بجای آن این شعر عربی را آورده: هلک الناس حوله عطشا و هو ساق
یری و لا یسقی

زاهد [1] طعمهٔ [2] لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه
و مشموم و حلاوت تمتع یافت [3] و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن
گرفت و خردمندان [4] گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل [5]
و دام مرغ زیرک است [6] بیت :

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع [7] بزوال آمد چنانکه گفته اند

هرکه هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاکنفس
چون بدنیای دون فرود آمد [8] بعسل در بماند پای [9] مگس

باری [10] ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین
بگردیده و سرخ و سپید و فربه شده [11] و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام
پری پیکر [12] بر بالای سر [13] ایستاده بر سلامت حالش شادمانی
کرد و از هر در سخن گفته آمد [14] تا بانجام سخن [15] ملک گفت
من این دو طایفه را در جهان دوست دارم [16] علما و زهاد را [17]
وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی

(1) ه: عابد (2) ه: لقمه . (3) م: واز فواکه مشموم و حلاوت و تمتع یافتن (4) ه: گفته را ندارد (5) ه: عقل است
(6) ه: است را ندارد (7) ب: او را بزوال آمد (8) ه: مجموعش زوال آمد (9) ه: چون بدنیای دون
(9) ه: مجلس . (10) ا: ملک را ندارد (11) ه: و سرخ و سپید گشته و فربه شده (12) ه: با فزوده دارد
با مروحهٔ طاوسی (13) ه: بر سرش ایستاده و چو آن گفته (15) ه: تا ملک بانجام سخن گفت (16) ه: دارم
(17) ه: را ندارد

آن است که با هر دو طایفه [1] احسان کنی [2] گفت [3] چگونه [4] گفت عالمان [5]
را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان [6] را چیز مده تا زاهد
بمانند . استشهاد :

نه زاهد را درم باید و دینار چو ستد زاهد [7] دیگری بدست آر

قطعه

آن را که سیرتی خوش [8] و سری است با خدای بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
و انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهد است

حکایت (۳۶) [14] مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت
اگر انجام این حالت بمراد من باشد چندین [15] درم زاهدان را
بدهم [16] چون حاجتش برآمد و فای [17] نذرش [18] بموجب [19] شرط لازم [20]
آمد لاجرم یکی از بندگان خاص را کیسهٔ [21] درم داد تا بر زاهدان
تفرقه کند [22] گویند غلام [23] عاقل و هشیار بود همه روز بگردید
و شبانگاه باز آمد و درمها را بوسه [24] داد و پیش ملک بنهاد [25] و گفت
چندانکه [26] زاهدان را طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت
است آنچه من دانم در این شهر چهارصد [27] زاهد است [28] گفت ای خداوند

قطعه [10]

درویش نیکسیرت و فرخنده رای را
نان رباط و لقمه [11] دریوزه گو مباش
خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

بیت [12]

تا مرا هست و دیگرم باید [13]
گر نخوانند زاهدم شاید .

(1) ه: بهر دو طایفه . (2) ه: نیکوئی کنی (3-4) ه این قسمت را ندارد . (5) ه: علما . (6) ه: زاهد
(7) ه: زاهد (معنی ...) (8) ه: سرّی خوش (9) ه: واو را ندارد (10) ا ب این قطعه را ندارد .
(11) ج: سفره . (12) ا ب این بیت را ندارد (13) ج: تا مرا هست و دیگرم باید . (14) ا ب این حکایت را ندارد
(15) ج: برادر من باشد (16) ج: هزار دینار بهم بزاهدان دادم (17) ج: پس چون او را کار برآمد و برآمد
و تشویش خاطرش برفت (18) ج: نذرش . (19) ج: در حجره . (20) ج: لازم آمد (21) ج: کیسهٔ را ندارد
(22) ج: یکی از بندگان خاص (23) ج: تا صرف کند (24) ج: گویند غلامی ... (25) ج: درمها برسر او (26) ج: بنهاد
(27) ج: چند زاهدان را چندانکه طلب کردم (28) ج: ملک (29) ج: زاهد است

همانا آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست. ملک
بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این طایفهٔ خداپرستان
ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار
لیکن حق بجانب اوست. بیت:

زاهد که درم گرفت و دینار / زاهدتر ازو کسی بدست آر

حکایت (۳۷) یکی از علمای راسخ پرسیدند چه فرمایی
در نان وقف؟ گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ
عبادت می‌ستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان
می‌نشینند حرام. بیت:

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند / صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت (۳۸) درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس
بود و فرو شد طایفهٔ اهل بلاغت و فضل در صحبت او هر یکی
بذله و لطیفه‌ای چنانکه رسم ظریفان باشد می‌گفتند و
درویش راه بیابان کرده بود و چیزی نخورده یکی از جوانان

(۱) ج: همانا را ندارد (۲-۳) ج: آنچه می‌ستانند زاهد نیست و آنکه زاهدست نمی‌ستاند (۴) ج: مرا در حق خدا پرستان (۵) ج: مرین (۶) ج: لیکن را ندارد و حق بجانب اوست (۷) ج افزوده دارد: وا ... [illegible] (۸) ج این بیت را ندارد (۹) ج: یکی از علما را پرسیدند (۱۰) ه: که چه (۱۱) ه: گویی (۱۲) ه: در نان وقف (۱۳) ج. ه: را ندارد (۱۴) ج: اگر را ندارد (۱۵) ج: می‌ستانند (۱۶) ج: و ستانند (۱۷) ج. ه: آن بقعه (۱۸) ه: اهل فضل و بلاغت (۱۹) ج. ه: هر یکی (۲۰) ج افزوده دارد: همی گفتند (۲۱) ج: و گفته را ندارد. ه: همی گفت (۲۲) ج: راه بیابان قطع کرده بود. ه: راه بیابان قطع کرده (۲۳) ج افزوده دارد: و مانده. ه: افزوده دارد: و مانده شده (۲۴) ه: یکی از آن میان

بطریق ظرافت گفت درویش را هم چیزی باید گفت. گفت مرا چون
دیگران فضل و ادبی نیست از من قناعت کنید بیکی. همگنان
برغبت و ارادت گفتند بگوی. گفت بیت:

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان / همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را پسندیدند و سفره پیش آوردند.
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که کوفته
ترتیب میدهند. درویش سر بر آورد و گفت بیت:

کوفته در سفرهٔ من گو مباش / گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت (۳۹) مریدی پیر را گفت چکنم که از خلق بزحمت
درم از بسیاری که بزیارتم میآیند و وقت مرا از تردد
ایشان تشویش خاطر حاصل میشود. گفت هرچه درویشانند
ایشان را وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی
بخواه که دیگر گرد تو نگردند. بیت:

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود / کافر از بیم توقع برود تا در چین

(۱) ج: لطف (۲) ج. ه: ترا هم (۳) ه: درویش جواب داد که (۴) ج: همچون (۵) ج: و دیگران (۶) ه: فضل و بلاغتی نیست (۷) ج. ه افزوده دارد: و چیزی نخوانده‌ام بیکی بیت (۸) ج: ارادت تمام (۹) ه ب: عزیم (۱۰) ه: این قسمت را ندارد و بجای آن چنین نوشته شده: یاران همه پسندیدند (۱۱) ج. ه افزوده: [illegible] (۱۲) ج. ه: [illegible] (۱۳) ج: درویش را ندارد (۱۴) ج: [illegible] (۱۵) ج: کوفته (۱۶) ج: پیری مریدی را گفت (۱۷) ج: که از خلق در زحمتم. ه: چکنم از خلایق که بزحمت اندرم (۱۸) ه: می‌آیند (۱۹) ج: و اوقات مرا (۲۰) ج: و اوقات من از ایشان تشویش [illegible] (۲۱) ج: توانگران باشند (۲۲) ج: از ایشان را ندارد (۲۳) ج: تو گرد (۲۴) ه: مصراع دوم را ندارد.

حکایت (۴۰) فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز
متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی‌بینم ایشان (۱)
را کرداری موافق گفتار (۲) شعر مثنوی (۳)

ترک دنیا بمردم آموزند / خویشتن سیم و غله اندوزند

(۳) عالمی را که گفت باشد و بس / هر چه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند / نه بگوید بخلق و خود نکند (۴)

بیت:

عالم که کامرانی و تن پروری کند / او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از
تربیت ناصحان بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را
بضلالت منسوب کردن (۵) و از فواید (۶) علم محروم ماندن
(۷) همچون (۸) نابینا (۹) که شب (۱۰) در وحل افتاد (۱۱) و گفت (۱۲) آخر (۱۳) ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید (۱۴) گفتند تو که چراغ نبینی بچراغ
چه بینی (۱۵) مجلس (۱۶) واعظ چون کلبهٔ بزاز (۱۷) است که آنجا
تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری (۱۸)

(۱) ج: نمی‌بینم مر ایشان را. ه: ایشان را نمی‌بینم (۲) ج: کرداری موافق گفتار صادق ه: اضافه دارد قوله تعالی اتامرون
الناس بالبر و تنسون انفسکم (۳) نسخهٔ اساس این بیت را ندارد (۴) ج: آیهٔ اتامرون الناس... در این نسخه
بعد از این مثنوی نوشته شده. (۵) ج: گرفتن کردن (۶) ج: در طلب علم معصوم از فواید علم محروم ماندن ه: در طلب
علم معصوم... (۷) ج: قبل از نابینا نوشته شده حکایت و در ه مثل نوشته شده. (۸) ه: همچو (۹) ج. ه: نابینائی
(۱۰) ج. ه: شبی (۱۱) ج. ه: افتاده بود (۱۲) ه: و گفت (۱۳) ج: را باز اندارد (۱۴) ج: زنی فاجره
گفت. ه: زنی فاجره بشنید و گفت (۱۵) ج: نمی‌بینی (۱۶) ج: همین مجلس ... ه: همچنین مجلس ... (۱۷) ه: بزازان
(۱۸) ج. ه: که را اندارد

سعادتی نبری قطعه شعر:

گفت عالم بگوش جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشته است (۱) پند بر دیوار

علما بقول مردم را براه میخوانند (۲)

شعر حکایت منظوم (۳)

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد (۴) چه فرق بود / تا اختیار کردی از آنان این فریق را
گفت (۵) او گلیم خویش (۶) بدر میبرد ز موج / وین سعی میکند (۷) که بگیرد غریق را

حکایت (۴۱) یکی بر سر راه (۸) مست (۹) خفته بود و زمام
اختیار از دست رفته (۱۰) عابدی (۱۱) برو گذر کرد و در
حالت نامستقیم (۱۲) او نظر کرد جوان (۱۳) سر برآورد و گفت (۱۴)

شعر قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار / ببخشایندگی در وی نظر کن

(۱) ج. ه: نبشته است (۲) ج. ه: این جمله را ندارد (۳) در نسخهٔ اساس بالای این عنوان شعر و در نسخهٔ ج: بیت و در نسخهٔ ه: مثنوی
(۴) ج: عالم و جاهل ه: عالم و عابد (۵) ج. ه: آن (۶) ه: برون میبرد (۷) ج: جهد میکند (۸) ج. ه:
(۹) ج: بر سر راه افتاده (۱۰) ه: داده (۱۱) ج: براو (۱۲) ج: در حال مستقبح او. ه: در حالت مستقبح او
(۱۳) ج: جوان مست (۱۴) ج. ه اضافه دارند: و اذا مروا باللغو مروا کراما و ه باز هم اضافه دارد:
اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما

وگر من ناجوانمردم بکردار (۱) — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت (۴۲) طایفهٔ رندان بانکار درویشی بدر آمدند (۲)
وسخنان ناسزا گفتند (۳) و بزدند (۴) و او را (۵) برنجانیدند شکایت
پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفته است (۶) گفت
ای فرزند خرقهٔ (۷) درویشان جامهٔ رضاست هر که در این
کسوت تحمل بی مرادی نکند (۹) مدعی است و خرقه بر وی حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ — عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

(۱۰) گر گزندت رسد تحمل کن — که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است — خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم (۱۱)

(۴۳)

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب

(۱) ج. ه: اگری (۲) ج: بخلاف وانکار درویشی بدر آمدند. ه: بانکار درویشی برآمدند (۳) ج ه: وسخن ناسزا گفته راندار (۴) ه بزدند راندار (۵) ج. ه: برنجیده او را راندارد (۶) ج: شکایت از بی طاقتی پیش شیخ طریقت برد (۷) ج: که حالی چنین رفت. ه: که برمن چنین حالی رفت (۸) ج: جامه (۹) ج: تحمل نکند (۱۰) ج. ه: گر گزندت (۱۱) ج. ه: حکایت منظوم

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار — نه بیابان و گرد و باد و غبار (۱)
قدم من بسعی پیشتر است (۲) — پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مهرویی — با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت (۴۴) یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید
(۳) بهم برآمده و در خشم شده (۴) و کف بر دهان (۵) آورده گفت
این را چه حال است کسی گفت فلان او را دشنام داده
گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت
(۶) سخنی نیارد (۷) چیزی

شعر قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومانده (۸) چه مردی
گرت از دست بر

(۱) ه: باد و گرد (۲) ا ب: بیشتر (۳) ه: که بهم برآمده (۴) ه: رفتن (۵) از دماغ
(۶) ه: طاقت بار سخنی (۷) ا ب: نمیارد (۸) ب: ... ج. ه: فرومایه

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن   مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه (۱)

اگر خو در بد روی چپ نپیچ   نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد   اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت (۴۵) بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا (۲)
گفت (۳) آنانکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارند (۴)
و گفته (۵) اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است (۶)

مثنوی : (بیت)

همراه بشتاب ز همه بسته تو نیست (۷)   دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی   قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی در این بیت بر قول (۸) من اعتراض کرد و گفت
حق تعالی (۹) در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است
و بمودت ذی القربی فرموده (۱۰) و آنچ تو گفتی مناقض آنست
گفتم غلط کردی که موافق قرآنست قال الله تعالی
و ان جاهداک علی ان تشرک (۱۱) بی ما لیس لک به علم فلا
تطعهما (۱۲)

بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد   فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

(۱) ا، ب: این قطعه را ندارد (۲) هـ، ب: اخوان الصفا ، (۳) هـ: گفت کمینه آنکه (۴) هـ: دارد و
(۵) هـ: و حکما گفته اند (۶) هـ: و نه خویش است (۷) هـ: همراه اگر شتاب کند همره تو نیست (۸) هـ: بر من
(۹) هـ: حق جل و علا (۱۰) ا، ب: و ذی القربی فرموده (۱۱) ب، هـ: و آنچ (۱۲) ا، ب: لا تشرک
نوشته و صفحه لا را قلم زده اند ، (۱۳) ا، ب: فلا تطعهما را ندارد

حکایت منظوم (۱)

(۴۶)

پیرمردی لطیف در بغداد   دختری (۲) را بکفشدوز داد
مردک سنگدل چنان بگزید   لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان چو آنچنان دیدش   پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست   چون (۳) نکالی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار   هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود جز (۴) بوقت مرگ از دست

حکایت (۴۷) فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی (۵)
بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کس در مناکحت
او رغبت نمی نمود (۶)

بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با کوری (۷) عقد نکاحش ببستند آورده اند (۸)
که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب برسید (۸) که دیده نابینا (۹)

(۱) هـ: حکایت منظومه (۲) هـ: دخترک ، (۳) هـ: چند خائی (۴) ا، هـ: جز بوقت ، ب: بدم تا گور
(۵) هـ: دبجای زنان ، (۶) هـ: نمودی (۷) هـ: ضریری (۸) هـ: آمده بود (۹) هـ: نابینایان را

روشن می‌کرد[1] فقیه را گفتند چرا داماد[2] را علاج نکنی گفت ترسم بینا گردد[3] و دختر[4] را طلاق دهد مصراع شوی زن زشت‌روی نابینا به

حکایت (۴۸) پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد[5] یکی از آن میان[6] بفراست[7] بجا آورد و گفت ای ملک ما بجیش[8] از تو کمتریم و بعیش خوشتر[9] و بمرگ برابر و بقیامت[10] از تو بهتر. مثنوی:

اگر کشورخدا[11] کامران است / وگر درویش حاجتمند نان است[12]
در آن حالت که خواهند[13] این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدائی خوشتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و تحقیق[14] دل زنده[15] و نفس مرده[16]. شعر:

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / وگر[17] خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر[18] ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی / نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و طاعت[19] و ایثار و قناعت

۱) ه: کردی ۲) ه: داماد را ۳) ه: ترسم که بینا شود ۴) ه: دخترم ۵) ه: کرد
۶) ه: یکی از ایشان ۷) ه: بفراست ۸) ه: دریافت ۹) ه: ما درین دنیا بجیش ۱۰) ه:
از تو خوشتر ۱۱) ه: و بقیامت بهتر ۱۲) ه: کشورگشای ۱۳) ه: اگر ۱۴) ه: خواهند
۱۵) ه: حقیقت آن ۱۶) ه: دل زنده ۱۷) ه: نفس مرده ۱۸) ه: که گر ۱۹) ه: وگر
۱۹) ه: و خدمت و طاعت

و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها[1] موصوف است
درویش است[2] و اگر در قباست[3] اما هرزه گرد[4] بی‌نماز هواپرست
هوس باز که روز به شب آرد در قید[5] شهوت و شبها روز کند[6]
در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه
بر زبان آید او مرتد است[7] و اگر در عباست. شعر: قطعه

ای درونت برهنه از تقوی / وز برونت جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار / تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم[8]

(۴۹)

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم که بود[9] گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم[10]
من بندهٔ حضرت قدیمم[11] / پروردهٔ نعمت قدیمم[12]

۱) ه: بدین صفتها ۲) ه: تحقیق درویش است ۳) ه: اگرچه در قباست ۴) ه: اما هرزه‌گوی بی‌نماز
هواپرست و هوس‌باز ۵) ه: بند ۶) ه: بروز کند ۷) ه: رند است اگرچه در عباست ۸) ه: قطعه
۹) ه: چه بود ۱۰) نعم: آخر نه ز باغ و صحرایم ۱۱) اب: قدیم ۱۲) اب: کریم

(۱) با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم
گر بنوازم و گر بسوزند | لطف است امیدم از خداوند
(۲) رسم است که مالکان تحریر (۳) | آزاد کنند بندهٔ پیر (۴)
او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
ای بار خدای گیتی آرای | بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری (۵) دگر نیابد

حکایت (۵۰) حکیمی را پرسیدند که شجاعت پسندیده‌تر است (۶) یا سخاوت گفت هر کرا سخاوت است (۷) بشجاعت حاجت نیست

شعر / بیت

(۸) نوشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به (۹) که بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا باید | شدست نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان ببرد (۱۰) بیشتر دهد انگور.

(۱) ج. ه: این بیت بعد از بیت گر بهنرم وگر بزسند . . . . . ای نوشته شده (۲) ج. ه: این بیت بعد از بیت او چاره کار بنده داند نوشته شده. (۳) ا. تحریر (۴) ا. پیر (۵) ج: در دگر ، (۶) ج. ه: از شجاعت و سخاوت کدام بهتر است (۷) ه: سخاوت است (۸) ج این بیت ندارد (۹) ه: ز بازوی زور . (۱۰) ه: ببرند.

باب سوم
در قناعت

حکایت (۱) خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار (۱) لقمان است | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت (۲) دو امیرزاده در (۱) مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این علامهٔ عصر شد وان عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو (۲) همچنان در مسکنت مانده گفت ای برادر شکر نعمت باری بر من است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی:

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند

چگونه کی خود بشکرانی نعمت گزارم   که زور مردم آزاری ندارم

حکایت (۳) درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را این دو بیت ترنم میکرد

بیت :

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق   که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان را درین شهر طبعی کریم و کرمی عمیم است و میان بخدمت بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال مطلع گردد در پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در درویشی به که حاجت پیش کسی بردن

شعر

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر   کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست   رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت (۴) یکی از ملوک طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد و سالی در دیار عرب بود کسی آن سفره از پیش او تناول نکرد و معالجتی از او درخواست پیش پیغمبر آمد و گله

کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و کسی در این مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده متعین است بجا آرد رسول خدا علیه السلام گفت این طایفه را طریق آن است که تا اشتها غالب نشود طعام نخورند و هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام بدارند حکیم گفت این موجب صحت است زمین خدمت ببوسید و برفت

شعر :

سخن آنگه کند حکیم آغاز   یا سرانگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید   یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار   خوردنش تندرستی آرد بار

سوم

حکایت (۵) در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفتند این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی.

بیت :

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است | تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت (۵) یکی توبه بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و نفس را چنین که تو می پروری زنجیر بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد

مقدم

بیت :

یکی بچه گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه را بردرید

حکایت (۷) دو درویش خراسانی [illegible] در سیاحت بودند یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی و دیگر قوی روزی سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هردو را در خانه ای کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در باز کردند قوی مرده بود و ضعیف جان بسلامت برده عجب ماندند حکیمی

گفت آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نداشته هلاک شده است و آن دیگر خویشتن دار بوده است و بر عادت صبر کرده و بسلامت مانده

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت (۸) یکی از حکما پسر را از خوردن بسیار نهی کرد که سیری شخص را رنجور گرداند گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد گفت بشنو :

نه چندان بخور کز دهانت برآید | نه چندان که از ضعف جانت برآید
مکن گر مردی بسیار خواری | که سگ زین می کشد بسیار خواری
با آنکه در وجود طعام است عیش نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت (۹) رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

بیت

معده چو پر گشت و شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست

حکایت (۱۰) بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود

هرچه از دونان بمنت خواستی — در تن افزودی و از جان کاستی
و حکما گفته اند اگر آب حیات فی المثل بآبرو فروشند دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت

بیت :

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی — به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت (۱۳) یکی از علما خورنده بسیار و کفاف اندک داشت با یکی از بزرگان که حسن ظنی درحق وی داشت گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز — مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو — فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفه او زیادت کرد و پس از چند روز چون محبت او برقرار ندید گفت :

نانم افزود و آبرویم کاست — بینوائی به از مذلت خواست .

هر روز مطایبه کردی و بخندیدی ناخوش گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر می بودند صاحبدلی در آن میان گفت :
نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بزر

ترک احسان خواجه اولیتر ۲ که تقاضای زشت قصابان
بتمنای گوشت مردن به ۱ که احتمال جفای بوابان

حکایت (۱۹) جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید قدری بدهد و گویند آن بازرگان ببخل معروف بود

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب — تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد اگر دهد منفعت کند یا نکند بهرحال خواستن از او زهر قاتل است

بیت :

حکایت (۱۳) درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان
نعمتی بیقیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا
در قضای آن توقف روا ندارد. گفت من او را ندانم
گفت منت رهبری کنم. دستش بگرفت و بمنزل آنکس
در آورد. درویش یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته
سخن نگفت و باز گشت. گفتندش که چه کردی گفت عطای
او را بلقای او بخشیدم

قطعه:

مبر حاجت بنزدیک ترشروی   که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی   که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت (۱۴) خشکسالی در اسکندریه ~~[illegible]~~ عنان
طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین
بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته. شعر:
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور   که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش.

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود   که ابر گردد و سیلاب دیده باران شود
درچنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او
ترک ادب است خاصه پیش بزرگان و بطریق اهمال از
سر آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده
حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم

گر تتر بکشد این مخنث را   تتر را بدان نباید کشت
تا کی چو جسر در بغداد   آب در زیر و آدمی در پشت

این چنین شخص که در آن سال نعمتی بیکران داشت درو
درویشان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی
گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده آهنگ دعوت
او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم
و گفتم

قطعه:

نخورد شیر نیم‌خورده سگ   ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی   بنه و دست پیش سفله مدار.

گر فریدون شود به نعمت و ملک / بی هنر را به هیچ کس مشمار .
پرنیان و نسیج بر نا اهل / لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت (۱۵) حاتم طائی را گفتند از تو بزرگ همت‌تر در جهان کسی دیده‌ای یا شنیده گفت بلی روزی چهل اشتر قربان کرده بودم با امرای عرب که به حاجتی بصحرا برون رفته خارکنی را دیدم پشته‌ای فراهم نهاده گفتمش بمهمانی حاتم نروی و خلق بر بساط او گرد آمده گفت

هر که نان از عمل خویش خورد / منت حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم .

حکایت (۱۶) موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده دعا کرد تا خدا تعالی او را دستگاهی بخشید بعد از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد شده گفتند خمر خورده است و خصومت کرده و کسی را کشته و قصاص می‌کنند .

بیت

عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بتجاسر خویش آمرزش خواست

قطعه

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد بضرورت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زدست / مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است

بیت

آنکس که بتو انگشت نمی‌گرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت (۱۷) اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت می‌کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد و معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده ناگه کیسه‌ای یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی کم نکنم

که پنداشتم گندم بریان است و باز آن تلخی و ناامیدی
که بدانستم که مروارید است

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای — بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت (۱۸) یکی از عرب در بیابان از غایت
تشنگی می‌گفت **شعر**

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی
نهراً تلاطم رکبتی و اظل املاء قربتی

حکایت (۱۹) همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده
بود و قوت و قوتش به آخر آمده و درمی چند بر میان
داشت بسیاری بگردید ره به جائی نبرد و به سختی هلاک
شد طایفه‌ای برسیدند درمها پیش رویش نهاده دیدند
و بر خاک نوشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی‌توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت (۲۰) هرگز از دور زمان ننالیده بودم و
روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم
برهنه مانده بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم به جامع
کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان به چشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوان است
وآنکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت (۲۱) یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در
شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب
درآمد به مزرعه رسیدند خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت

شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت
لایق قدر پادشاه نباشد به خانهٔ دهقان
رکیک التجا کردن همینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را
خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش سلطان برد
و زمین بوسه داد و گفت بدین قدر ملک نازل
نشدی ولیکن خواستند تا قدر دهقان بلند شود ملک را
سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه به منزل او نقل
کردند بامداد خلعت و نعمت دادش و در رکاب ملک
قدمی چند میرفت و می‌گفت

قطعه

ز قدر و هیبت سلطان نگشت چیزی کم — ز التفات به مهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت (۲۲) گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی
وافر اندوخته بود یکی از ملوک او را گفت می‌نماید

که مال بیکران داری و برخی از آن دستگیری کن
بحکم عاریت که (مهمی است) گفت لایق قدر بزرگوار
خداوند نباشد دست همت به مال چون من گدائی آلوده
کردن که جو جو فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که به
تتری می‌دهیم

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده می‌شوئی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت
و شوخ چشمی (کرد) ملک فرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و
توبیخ مستخلص گردانیدند

مثنوی

به لطافت چو بر نیاید کار — سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید — گر نبخشد بر او کسی شاید

حکایت (۲۳) بازرگانی را دیدم (۱۵۰) اشتر بار داشت و
چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ
خویش در آورد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن

که انبانم به ترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این
قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است
گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم و هوائی خوش است باز
گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفر دیگرم در
پیش است اگر کرده شود بقیت عمر بگوشه‌ای بنشینم
گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی خواهم بچین
بردن شنیدم که قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی
بروم آورم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و
آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمنی بپارس و از آن پس ترک
تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندانی از این مالیخولیا
فرو گفت که بیش طاقت نداشتم و او نیز از گفتن فرو ماند
گفت سعدیا تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده
گفتم: شعر
آن شنیدستی که وقتی تاجری … در بیابانی بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را … یا قناعت پر کند یا خاک گور
حکایت (۲۴) مالداری را گویند در بخل چنان معروف بود
که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته
وخست جبلی در نهادش چنان متمکن که نانی بجانی از
دست ندادی و گربهٔ ابوهریره بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب
کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در
گشاده و سفرهٔ او را سرگشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی … مرغ از پس نان خوردن او ریزه بچیدی
شنیدم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال
فرعونی در سر تا بادی مخالف کشتی برآمد

بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد … شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست بدعا بر آورد و فریاد کردن گرفت

بیت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را — وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مغرب اقارب درویش داشت بقیت مال او دیگر او را شدند و جامهای کهن برکندند و خز و دیبا بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم بر باد پایی روان نشسته و غلامی در پی

شعر

وه که گر مرده باز گردیدی — بمیان قبیله و پیوند

ردّ میراث سخت تر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

به سابقهٔ معرفتی که میان ما بود دامنش گرفتم و گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد — کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت (۲۵) صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاده بود طاقت ضبط آن را نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش برفت

قطعه

شد غلامی که آب جو آرد — آب جو آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی — ماهی این بار رفت و دام ببرد

دگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

حکایت: صیادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

حکایت (۲۶) دست و پا بریده ای هزار پایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت: سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت

مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان — ببندد اجل پای مرد دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید — کمان کیانی نشاید کشید

حکایت (۲۷) ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر
و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه بینی این دیبای
معلم بر این حیوان لایعلم که گفت خطی زشت است که به آب
زر نوشته است

قطعه

تا آدمی نتوان گفت ماند این حیوان　مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او　که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند　که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین به میخ زر بندند　گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت (۲۸) دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای
جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم　به که ببرند به دانگی و نیم

حکایت ۲۹ مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف

بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت
پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت
بازو دامن کامی بچنگ آرم

بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند　عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در
دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن
است چاره کم جوشیدن است

مثنوی

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور　کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر موئیت هنر دو صد باشد　هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چکند زورمند وارون بخت　بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فایده سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب

فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلّان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگار

قطعه

تا بدکان و خانه در گروی — هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن — پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بیشمارست ولیکن
مسلّم پنج طایفه راست: اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان
و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هردم بتفرجگاهی از نعیم دنیا تمتّع برگیرد

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وان را که بر مراد جهان نیست دسترس — در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا که رود

بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیّم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او تمیل کند
جمال بهتر از مال و بزرگان گفته اند روی زیبا مرهم دلهای
خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او غنیمت شناسند

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند — ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو میبینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم:

چون در پسر موافقت و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدف اندر میان مباش . — درّ یتیم را همه کس مشتری بود.

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد و بوسیلت آن فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب
معنی به ورغبت نمایند

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش کاین حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از
بهر نان نریزد چنانکه گفته اند

قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر باشد
آنکه از این جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود
و دیگر کسش در جهان نام و نشان نشنود .

گردون
قطعه
هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند
رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است
و بلا گرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز اولی تر

قطعه

رزق اگرچند بیگمان برسد شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

و در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان
پنجه بکنم مصلحت آن است که سفر کنم کزین بیش طاقت
ندارم بینوائی کشیدن

قطعه

چون در فتاد مرد ز جا و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری ~~[illegible]~~ بسرای همی رود درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست

بیت

هرو که بخشش نباشد بکام بجائی رود کش نداند نام

این بگفت و پیر را وداع کرد و همت خواست و روان شد
تا رسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ میآمد
و آوازش بفرسنگ میرفت

در ربودی

بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی کمترین موج آسیا سنگ از کنارش
گروهی آدمی هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر در هم
بسته جوان را دست عطا بسته بود دست ثنا برگشود چندانکه
زاری کرد یاری نکردند

بیت

بی زر نتواند که کند بر کس زور ور زر دارد بزور نبود محتاج

ملاح بیمروت از او بخنده برگشت و گفت بیت

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار زرنداری نتوان رفت بزور از دریا

جوان را دل از طعنهٔ او بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد
کشتی رفته بود ~~حتی~~ آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنید دریغ نیست ملاح طمع کرد و باز آمد

بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه گریبان و ریشش در چنگ جوان افتاد و بخود کشید و
بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که هم پشتی کند همچنین
درشتی دید پشت گردانید چاره جز آن نبود که مصالحت جویند
و بمزد کشتی مسامحت کنند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بر سر و رویش دادند
و بکشتی درآوردند روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت
یونانیان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست

یکی از شما که دلاورتر و زورمندتر و مردانه‌تر است بدین ستون برود
و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر
داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست
که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت
برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان
از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح
زمام از کف دستش فرو کشید و کشتی براند بیچاره
متحیر بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سیم روز

خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر
بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن
گرفت و بیخ گیاه بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر
در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی
رسید قومی دید برو گرد آمده و شربتی آب بپشیزی می آشامیدند
جوان را پشیزی نبود آب طلب کرد ندادند دست تعدی
دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند
و بی محابا بزدند و مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت
شبانگه بمقامی رسید که از دزدان خطر بود کاروانیان را
دل بلرزه دیده و جان بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید در این

ساقی یکی بمن که چند کس را تنها بزنم و دیگر جوانان هم یاری کنند
مردم کاروان را دل بلاف او قوی شد و بصحبت او شادمان
شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده
بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر
اشتها تناول کرد تا دیو درونش بیارامید دمی چند بر آن آشامید
خوابش در ربود پیرمردی پخته جهان دیده در کاروان بود
گفت ای یاران من از این بدرقهٔ شما اندیشناک ترم که از دزدان
چنانکه حکایت کنند که وقتی عربی را درمی چند گرد آمده بود
و شب در خانه تنها خوابش نبردی یکی از دوستان را پیش
خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند شبی چند
در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت برد
و سفر کرد و بخورد بامدادان دیدند عرب را گریان
گفتند حال چیست مگر درمها دزد برد گفت لا والله بدرقه
برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم   چون بدانستم آنچ خصلت اوست
چه دانند که این نه از ساقی دزدان است در میان ما تعبیه شده
بعیاری تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم
که او را خفته بمانیم و برانیم جوانان را نصیحت پیر استوار آمد
و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند و جوان را
خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت
سر برآورد کاروان رفته بود بیچاره بسی بگردید و ره بجایی
نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک داد و گفت
بیت
درشتی کند با غریبان کسی   که نابوده باشد بغربت بسی
در این بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور مانده بود
در بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر کرد
صورت ظاهرش پاکیزه دید و صفت حالش پریشان گفت
از کجا و چگونه افتاده برخی از آنچ بر وی گذشته بود بگفت

ملکزاده را از روی رقت آن همه خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی
روان کرد تا بشهر خویش باز آورد پدر بدیدار پسر شادمان
شد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه آنچه بر سرش گذشته
بود با پدر می‌گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در حالت رفتن
که تهی‌دستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهی‌دست ستیزه‌گر / جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
برنگیری نبینی که باندک رنجی که بردم چه راحت حاصل کردم
و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد / در طلب کاهلی نشاید کرد

بیت

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ / هرگز نکند در گرانمایه بچنگ.

حکمت: آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می‌کند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار / باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد / دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر این نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال رهبری
تا گلی از خاری و خاری از پایی برآمد و صاحب دولتی در تو رسید
و بر تو بخشود و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد
زنهار تا بدین طمع دیگر مولع نگردی

بیت

صیاد نه هربار شغالی ببرد / افتد که یکی روز پلنگش بدرد

تمثیل: چنانکه یکی از ملوک پارس حرسها الله نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت
باری بحکم تفرج بمصلی شیراز برون رفته تا انگشتری را بر
گنبد عضد نصب کند و هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند
خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم‌انداز که در خدمت
او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه

تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید
خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و
کمان را بسوخت گفتند چرا کردی گفت تا رونق اولش بجای ماند

قطعه :

گه بود کز حکیم روشن رای / بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان / بغلط بر هدف زند تیری

حکایت (۳۰) درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود
و در بر روی جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او
شوکت و هیبت نمانده

قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان
آن است که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد

بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است روز دیگر ملک بعذر
قدمش رفت برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد
چون غایب شد یکی از جملهٔ اصحاب پرسید شیخ را که چندین
ملاطفت که امروز کردی خلاف عادت تو بود گفت ای
پسر نشنیده که

بیت

هر کرا بر سماط بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر / خواب توان کرد خشت زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم — در فواید خاموشی

حکایت (۱) یکی را از دوستان گفتم خاموشی از آن اختیار آمده
افتاده که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ
دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

بیت

واخو العداوة لا یمرّ بصالح — الّا ویلمزه بکذّاب اشر

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است — گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور — خوش نیاید بچشم موشک کور

حکایت (۲) بازرگانی را هزار دینار برده پسر را
گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر
چه مصلحت دیده‌ای در پنهان داشتن گفت تا زیان دو نشود
یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

بیت

مگو انده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت (۳) جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی
وافر داشت چندانکه در محافل دانشمندان نشستی سخن نگفتی
باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت
ترسم که از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفیی می‌کوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت (۴) یکی از علماء معتبر را مناظره افتاد با
یکی از ملاحده بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت
و برفت یکی گفتش ترا با چندین علم و ادب با بیدینی حجت
نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار
مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن

بکفو بچه کار آید

بیت

آنکس که بقرآن وخبر زو نرهی ... آن است جوابش که جوابش ندهی

حکایت (۵) جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی میکرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جایگه نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ... نه دانائی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ... خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی ... که قطعش نگسلد ز آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند ... اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام ... تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ... ولیکن عیب من چون من ندانی

حکایت (۶) سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده‌اند که سالی بر سر جمعی سخن گفتی که یک لفظ مکرر نکردی واگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و یکی از جملهٔ آداب ندما این است

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود ... سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ... که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت (۷) شنیدم که یکی از حکما گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند بجهل خویش اقرار کرده باشد

مثنوی

سخن را سر است ای خردمند و بن ... میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ... نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت (۸) تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده

نباشد گفتند تو دستور ملکی آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن
روا ندارد گفت به اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
به سر شاه سر خویشتن نباید باخت

بیت

چو گوید ملک با تو پنهان سخن
بسر بر سر خویش باز مکن

حکایت (۹) در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من
از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه
هست از من بپرس بخر که هیچ عیب ندارد گفتم
بجز آنکه تو همسایه اوئی

قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت (۱۰) یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت در قلب

زمستان و ثنائی گفت فرمود تا جامه از او برکنند و از
ده بیرون کردند سگان در قفای او افتادند خواست
تا سنگی بردارد و در زمین یخ گرفته بود عاجز ماند
گفت حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ
را بسته امیر در غرفه بشنید بخندید گفت ای حکیم چیزی
بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

بر او رحمت آورد جامه باز فرمود و قبای پوستین بر او مزید
کرد و درمی چند بداد

حکایت (۱۱) منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه دید با زن او
بهم نشسته دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست
صاحبدلی براین حال واقف شد گفت

بیت

. تو براوج فلک چه دانی چیست   چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت (۱۲) خطیبی کریه الصوت آواز خود را خوش پنداشتی
و فریاد بیفایده داشتی گفتی نغمهٔ غراب البین در پردهٔ
الحان اوست یا آیهٔ ان انکر الاصوات در شان او مردم
ده بعلت جاهی که داشت زحمتش میکشیدند و اذیتش
مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی
داشت پنهان بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی
دیده ام نیک باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی
که ترا آواز خوش بودی و مردمان از نفست در آسایش
گفت این چه مبارک خواب است که دیدهٔ که مرا
بر عیب واقف کرد معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم که از این پس
خطبه نخوانم مگر باهستگی .

قطعه

از صحبت دوستی برنجم   کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند   خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن دلیر و شفق   تا عیب مرا بمن نماید

حکایت (۱۳) یکی در مسجد سنجار بانگ نماز گفتی بطوع
بادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود
عادل نیکو سیرت و نمیخواستش آزرده گردد گفت ای جوان
مرین مسجد را موذنان قدیمند و هر یکی را پنجدرم ترا ده دینار
میدهم که بجای دیگر روی برین اتفاق کردند و برفت
بعد از مدتی باز آمد و گفت ای امیر تو بر من حیف کردی
که مرا بده دینار ازاین بقعه بدر کردی آنجا که رفته ام بیست
دینار میدهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم
امیر بخندید و گفت زنهار نستانی تا به پنجاه دینار راضی
شوند

بیت

به تیشه کس نتراشد ز روی خارا گل   چنانکه لحن درشت تو میخراشد دل .

حکایت (۱۴) ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همیخواند
صاحبدلی بروی بگذر کرد گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ
گفت پس چرا زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم
در عشق و جوانی

حکایت (۱) حسن میمندیرا گفتند که سلطان محمود را چندین غلام است
که هر یک بدیع جهانند چرا با هیچیک میلی چنان ندارد
که با ایاز گفت نشنیده که گفته اند هرچه در دل فرود
آید در دیده نکو نماید

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد

قطعه

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی بر دیو	فرشته‌ات بنماید بچشم کروبی

حکایت (۲) گویند خواجه را بندهٔ نادرالحسن بود و با وی
بسبیل مودت نظر داشت با یکی از صاحبدلان گفت
دریغ اگر این بندهٔ من با چنین حسن و شمائلی که دارد
زبان درازی و بی ادبی نبودی چه خوش بودی
گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت از او
مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی
از میان برخاست که گفته اند

قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار	چون درآمد ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه حکم کند	وین کشد جور و ناز چون بنده

بیت:

غلام آبکش باید و خشت زن	بود بندهٔ نازنین مشت زن.

حکایت (۳) پارسی را دیدم بمحبت کسی گرفتار و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست   ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست   هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامت کردم و گفتم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر وی غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند   قوت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره   اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت (۴) یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید و نه مرغی که بتیر شدی که بدام

آید

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر و خاک یکسان نماید برت

باری یاران نصیحتش کردند که ازین خیال بازآی که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر حیران نفس سردی بر آورد و از سر درد و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید   که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف   دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط محبت و مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از جانان برکندن که عارفان گفته اند

قطعه

تو که در بند خویشتن باشی   عشقباز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن   شرط عشق است در طلب مردن

بیت

گر دست دهد که آستینش گیرم   ورنه بروم برآستانش میرم
متعلقانش را که در کار او نظر بود و شفقت در شان او و پندش دادند
نشنید و بندش نهادند سودی نکرد

بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید   وین نفس حریص را شکر میباید

مثنوی

آن شنیدی که شاهدی بنهفت   با دل از دست داده‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد   پیش چشمت چه قدر من باشد

که ملکزاده را که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت می‌نماید و ترنم و غزلخوانی میکند خوش طبع است و شیرین زبان و سخنهای غریب و نکته‌های لطیف میگوید چنین معلوم میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد و سرگشته صفت است پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته اوست مرکب بجانب او راند

جوان چون دید که نزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت :

بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش   مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندان که ملاطفت کرد و پرسید که از کجائی و چه نامی و چه صنعت داری در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس زدن نداشت تا بگفتن چه رسد

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی   چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفت چرا با من سخن نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج سر برآورد و گفت

بیت

عجب است با وجودت که وجود من بماند   تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد .

بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست   عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت (۵) یکی از متعلمان کمال بهجتی و طیب لهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس بشریت است بحسن بشرهٔ او میلی داشت و زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی با او روا نداشتی وقتی که او را در خلوت یافتی از غایت عجب گفتی

قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی   که یاد خویشتنم در ضمیر آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم   اگر مقابله بینم که تیر آید

باری پسر گفت که آنچنانکه در آداب درس من اهتمامی کنی در آداب نفسم هم نظر کن تا اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده آید مطلع گردانی تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن را از دیگری پرس که مرا آن نظر که با تست جز هنر نمی‌بینم.

قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر
گر هنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت (۶) شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد

بیت

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی   فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

هیچ مبالغه نکرد و درآمد و بنشست و عتاب آغاز کرد و گفت مرا که دیدی بچه معنی در حال چراغ بکشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه بیت بگویند که این فضول وقت چراغ میسوزد و در نظر لطیفان گران آید

قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید   خیزش اندر میان جمع بکش.

ور برِ چهره است سرگ آب   آستینش بگیر و شمع بکش .

حکایت (۷) یکی را که دوست من بود مدتها برو که ندیده بودم ناگاه دیدم گفتم کجا بودی که مشتاق تو بودم گفت مشتاقی به که ملولی

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینی   آخر کم از آن که سیر بینی

~~حکایت (۸)~~ حکمت : شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضرت خالی نباشد

شعر :

اذا جئتنی مع رفقة لتزورنی   وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار   بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی   مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد .

حکایت (۸) یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در یک پوستی صحبت میداشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم که دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم از آن جمال

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده   که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند   باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت (۹) دانشمندی را دیدم بمحبت جوانی گرفتار و گفتار و حدیثش بر زبانها و در سر بازار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافت نصیحتش گفتم دانم که بمحبت این پسر علتی هست و بنای این مودت بر زلتی ، با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]